

به نام خدا

مسلخِ باور

بهرام باعزت

عنوان و نام پدید آورنده : مسلخ باور / بهرام باعزت.
مشخصات نشر : تهران/ انتشارات نکته نگار/ ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری : ۲۴۶ ص.
موضوع : خودشناسی ، قرن ۱۴
موضوع : خود باوری
موضوع : فرا باوری/ خدا باوری
رده بندی دیویی : ۲ فا ۱/۱۲
سرشناسه : باعزت . بهرام .

نام کتاب : مسلخ باور

مؤلف : بهرام باعزت

ناشر : انتشارات نکته نگار

نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۳

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی چاپ و صحافی : نکته نگار

بها : ۱۱۰۰۰۰ ریال

مقدمه

دستاورد فصول این کتاب نمایانندن ماهیت بی ابزاری آغاز به خودشناسی است. این کتاب حسب حال حقیقت خودشناسی و خود را شناختن، به بی تکنیک بودن این امر روحانی و مهم تاکید می کند لذا چهارچوبها و قراردادهای عقلانی و مصلحت گرایانه را که جز مسیری به بیراهه رفتن نیستند منع و نهی کرده و به طور آشکاری قاطع و صریح به طالبان و راهیان این راه شریف نوید می دهد که به تعداد همه ی انسانهای روی زمین راه برای رسیدن به «خود» وجود دارد. چنین نویدی خدعه ها و نیرنگ ها و فریب ها و حيله ها و دستان ها را که طلسم بازدارندگی هستند بی اثر می کند.

قدر مسلم، حجمی از کتابهایی که در رابطه با خودشناسی نوشته شده یا استنطاقی از نوشته های قبل از آنها در این خصوص هستند و یا اینکه از پشتوانه ای تجربی برخوردار نیستند. حتی ساختمان جمله ها نیز در برخی موارد مشکلاتی از جنس بی جنسی

دارد به این معنی که بی هیچ بار عاطفی کوه وابسته به «خود» باشد با بی صداقتی تمام، ادعا به حل معمایی در آنها هست که اساساً و اصلاً معما نیست. عین ترجمه ای از یک کتاب یا مقاله که به هیچ وجه از مضمون و محتوای آن مقاله و کتاب کشف اندیشه و هدف نکرده باشد. یکی از ظریف ترین نکاتی که در این کتاب مد نظر قرار گرفته استفاده از واژگانی است که همجنس و هم‌رنگ با کلمه ی ترکیبی «خودشناسی» است. در واقع می توان گفت در این مجموعه یک طرف عناصر بیانی برگرفته از طبیعت «خود» به مفهوم نفخه و دمیده ای در جسم انسان است و یک سوی دیگر آن در بردارنده ی فروغی از تأثر و سپس تصویری همنشین با چنین تأثیری که یقیناً به غیر از «تجربه» عنوانی شایسته برایش نمی توان قایل شد. به همین سبب ایقاع های نامتعارف و نامعمولی که غلط شمرده شود یا در حد گمانه زنی به حساب بیاید به هیچ روی به چشم و ذهن نمی زند. فکر کردن در کمال آزادی، در مقایسه با فکر کردن در قید و بندی از ابزار و تکنیک ، نه تنها داعیه ای

برای وارد شدن به ساحت حقیقت است بلکه ورودی با فراخیِ بال
و گشادگیِ احساس در جریان پرواز خواهد بود.

سطر به سطر این مجموعه ، حکم مطلقِ آشنا شدن و رسیدن به
مدینه ی فاضله ی «خود» است و این آشنایی مثل همه ی
آشنایی های طبیعی و تصادفی و دلخواسته بی آنکه مدعیِ دعوی و
دعوتی باشد قابل حصول است. پیشاپیش از همه ی خودشناسان و
آشنایان با خود که نکته های ظریفِ تجربیِ خودشان را در وانمودن
تاریکی ها و کاستی های این رهاورد نزار و کم اندام ، چراغِ
سلامت و هدایت خواهند نمود منت پذیر هستیم .

دفتر صوفی سواد و حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست



در کنار جریان رایجِ زندگی که مثل رودی در بستر سنتها و الگوها و عرف و تکرار جاری است می ایستیم . زندگی اکنون مثل آب در یک قدمی ماست. هر چند تصویر فاصله هیچوقت نمی تواند به طور کامل محو شود با این وجود به نظر می رسد فرصت خوبی در اختیارمان قرار گرفته تا از نزدیک به چهره ی زندگی خیره شده و در مجاورتش به حقیقت آن پی ببریم.

هر چند رابطه ی تنگاتنگی بین هدف از آفرینش و حقیقت زندگی وجود دارد اما منظور از حقیقت زندگی در بحث حاضر ، قرار گرفتن

زیر سایه ی دانائی و نگرستن به خود است و نه فهم اینکه چرا انسان آفریده شده است. اگر بخواهیم سخن را تقلیل دهیم این می شود که چون و چرایی های آفرینش هستی و انسان به قدری پرسش و جواب داده شده که به تعبیر مولانا دیگر جز گرهی از کیسه ی خالی گشودن نیست که نهایتا از همین اول این عقده و گره ها را گشاده و باز شده فرض می کنیم:

عقده را بگشاده گیر ای منتهی

عقده ی سختست بر کیسه ی تهی

و در کلامی غایی پنجره ای کـــ این دفتر به روی منظور

می گشاید بدون در نظر گرفتن فلسفه ، دیدگاهی خیامی دارد.

در خصوص این دیدگاه بد نیست مختصری حرف بزنیم. ابوالعلا

معری (احمد بن عبد الله بن سلیمان القضاعی التنوخی المعری ۳۶۳ -

۴۴۹ هجری، شاعر و فیلسوف نابینای عرب سوریه) براین باور است

که از بیخ و بن خلقت انسان بیهوده و نابجا بوده است و بر همین

اساس ، اذعان می کند که نباید انسان خلق می شد. نمودار این باور،

مختصات گذشته را پایه و اساس خود دارد و در حقیقت به گذشته و

ازل و اتفاقی که در آن بوقوع پیوسته معترض است.

خیام (غیاث‌الدین ابوالفتح عُمَر بن ابراهیم خَیّام نیشابوری ۴۲۷ - ۵۱۰ خورشیدی، نیشابور) بر خلاف ابوالعلا معری به گذشته و آنچه در آن اتفاق افتاده کاری ندارد. او به آنچه که هم اکنون وجود دارد می‌نگرد و به تحلیل آن می‌پردازد. خیام از کجائی و به کجا رفتن حرف نمی‌زند. او سخت معطوف به این سوال است که حالا که انسان هست، حالا که ما هستیم، چرا باید برویم؟ و چرا باید جاودانه نباشیم؟

از این منظر و با این سؤال، خیام به فلسفه‌ی خلقت انسان بی‌اعتناست. چنین سوالی تمام ابعاد گذشته را نادیده می‌گیرد و تنها به حال توجه دارد. سعی ما نیز بر این پایه از بینش استوار است و اگر چنین بینش و مسیری بیشتر به یک بیراهه شباهت داشته باشد دور از یقین نیست اما از سوی دیگر این بیراهه تنها جاده یا سهل الوصول‌ترین راه منتهی به «خود» و خودشناسی است.

با این توضیح سفر در جاده‌های «خود» و «خودشناسی» مهیا و به راحتی انجام پذیر خواهد بود. لازم می‌دانم یادآور شوم این لحن از زبان که به شرح و بسط از خودشناسی خواهد پرداخت مربوط به نگارنده‌ی این دفتر است و از آنجا که خودشناسی مقید به هیچ

ترتیب و آدابی ولو سطحی و ابتدائی هم نیست ممکن است برای کسی که مطالعه و تجربه ای یک جانبه در این باره داشته و دارد و از مأخذ و منبعی مشخص اخذ تفسیر و تعبیر نموده است ناآشنا و حتی غیر اصولی جلوه کند که طبعاً قابل پیش بینی است. از این نظر توصیه می کنم علاقمندان به شناختن «خود» و مشتاقان به سیر و سلوک در آژادراه های بی سر و ته خودشناسی به منبعی خاص بالاخص دفتری که پیش روست به عنوان یک اصل بلامنازع در زمینه ی خودشناسی ننگرند. فی الواقع فصل الخطاب این دفتر، عاری شدن از عاریت هاست.

میل دارم برای ورود به این بحث از زبانی ساده استفاده کنم. کسانی که کم و بیش در باره ی خودشناسی حرف زده اند و کتاب نوشته اند «خود» را با همه ی حاشیه ها و عاریتهائی که از سنت و عرف و فرهنگ و آموزه های دینی و عقیدتی ساخته شده متصور شده اند. بنابراین ایشان «خود» شناسی را به تصویرگری و بازبینی و فهم از این نمایه ها و تصویرها تعریف کرده اند تا با شناختن و دیدن چنین خودی که ناخالص است به رسوب زدائی و اصلاح آن همت بگمارند اما «خود» مورد نظر ما در اینجا وجود

خالصی است که از زیر آوار همه ی حواشی و از ازدحام رسوباتِ سنت و عرف و دین و..... بیرون کشیده شده است. پیام اصلی این بیان و نکته ی کلیدیِ خودشناسی در رابطه با ورود به عالم و دنیای «خود» این است که مفهوم «خلاف آمد عادت» برای ما درک شده باشد.

همراهی با عادات ، در صحنه بودن «خود» ناخالص است در حالیکه خلاف آمد عادت، نمایشگریِ خود خالص است . از این رو قصد کسانی که خود ناخالص را شناسائی می کنند نشان دادن ناخالصی ها و به تبعیت از آن دنبال راهکاری گشتن برای زدودن این ناخالصی هاست. درست مثل نشان دادن غباری که روی آئینه نشسته است و بعد در پی طریقی بودن که این غبار به نحوی احسن از آئینه ی مورد نظر زدوده شود. در صورتی که قصد ما از خودشناسی ، بیرون کشیدن «خود» از زیر آوارِ ناخالصی هاست. این بینش نشان می دهد که «خود» ، با ناخالصی در نیامیخته بلکه در زیر توده و ازدحام آن گم شده است. از سویی این نگرش حاکی از اصول ناپذیر بودن امر خودشناسی نیز هست و نشان می دهد هر کس بر حسب علاقه و توانائی اش قادر به شناختن خود می باشد

چرا که زدودن و پاک کردن غبار از آئینه امکان دارد وابسته به ابزاری مثل آب و مواد شوینده و دستمال و یا نیاز به تکنیکهایی داشته باشد اما بیرون آوردن آینه از زیر غبار نیازی به ابزار و تکنیک ندارد.

خالسی از لطف نیست که همین اول کار بدانیم خودشناسی مسئله ای درون کاوانه و روان شناختی است و هیچ ارتباط حتی جزئی با سیاست و یا معنویت با مفهوم رایج آن که دین و مذهب و عقیده را در بر می گیرد ندارد. با این توصیف ، سخن از «خلاف آمد عادت» ، شناگری در خلاف جریان رودخانه ی مثلا حکومت و نظام حاکم بر جامعه یا خلاف جهت جریان جاری اعتقاد و دین و مذهب و فرهنگ تنیده و به تثبیت رسیده در شهر و کشوری نیست بلکه بی اعتنائی و کنار گذاشتن این حواشی است . به بیانی ساده خودشناسی ، برهنه شدن از هر تعلق و تعصبی و بی هیچ لباسی شنا کردن در دریای خود را قرائت کردن و خواندن است.

سعی خواهیم کرد در هر مقطعی از مسیر سخن که لازم و ضروری باشد نقش کلیدی مفهوم «خلاف آمد عادت» ، اعتباری که دارد را با کلیت وجود و وجه جامعش جلوه گر باشد.

باید بدانیم دنیائی که در آن زندگی می کنیم همه ی پستی و بلندی ، شادی و غم ، قبض و بسط ، ناکامی و کامیابی ، خوب و بدش و هر آنچه از اضداد در آن متجلی است توسط بودن و هستی ماست که به بود و هست رسیده است. به زبان ادبی اگر این واقعیت را تعبیر کنیم باید بگوییم که در این خصوص، صفت عین موصوف است. این سخن به این معنی ست که ارکان عمده ی ارزش ها و نازش های دنیا و جهان محسوس ، بازتابی از رفتار و تفکر و اندیشه ی ماست. حتی طرح کلی خوبی و بدی بر عکس آنچه که بیشتر ما فکر می کنیم نقشبندِ اوراق هستی و جهان نیست این تعابیر تنها برداشتی از تصویر باور و تفکر خود انسان است که از انسان به آینه ی هستی می تابد و دوباره با انعکاسی که می توان آن را عکس العمل نامید به خود او بازتاب می یابد. به یاد داشته باشیم که این نگرش ، به هیچ وجه مترادف با اختیار نیست که واماندگی و درماندگی نسلی از فلسفه مداران یا از پی روندگان مسئله ی جبر و اختیار را توجیه و یا توصیف کند. صمیمانه ترین بیان در مورد بازتاب رفتار و اندیشه و تفکر انسان و در ادامه ، قالب گرفتن خوبی و بدی مثل تصویری که وضوح دارد اما

اصالتِ موجودیت ندارد این می شود که خوبی و بدی حاکم در جهان و جامعه و اجتماع زائیده ی رفتار و اندیشه و تفکر افراد آن محدوده است. خوبی و بدی، زشتی و زیبایی، رنج و شادی، تنفر و دلباختگی، ذاتاً در هستی وجود ندارد و این اندیشه ی افراد است که در محدوده ی زاویه ی پسند و یا ناپسندیده ی خود فرد، این تصاویر را به قاب می گیرد.

با این رصد، ارزش قلمرو خودشناسی بیشتر از پیش برایمان آشکار خواهد شد. چرا که حالا می دانیم از بیرون خود انسان، چیزی بر علیه یا به نفع او در حال فعالیت و نقشه کشیدن نیست. قبلاً اشاره شد که بحث خودشناسی مربوط به کاویدن روان و شناختن و آشنائی با روح انسان است و نه چیز دیگری. برای همین کمندِ طنز به گردن تعبیر انداختن که مثلاً ابر و باد و ماه و خورشید و فلک همه در کار هستند که به نفع انسان فعالیت کنند و امر احیای روزی و زنده ماندن او را ضامن باشند به حق یک اسارتِ طنز آمیز خواهد بود.

دلَم نمی خواهد به همین آسانی از کنار این مفهوم بزرگ عبور کنم. اگر بخواهیم به طور ملموس تری ارتباط دنیا و جهان را با دنیا

و جهان درون انسان برقرار کنیم و از عمل و عکس العملی که گفتیم بیشتر درکِ معنی داشته باشیم بهتر است بدانیم که دنیا و جهان ، بازتاب و تصویری از دنیای درون انسان است . با این جمله ی کوتاه عظمت و شگفتیِ دنیای درون انسان و پس از آن ، اهمیت شناخت انسان آشکار می شود. شناختن انسان ، تحولی شگرف است که سیاه و سفیدهای دنیائی که در آن زندگی می کنیم را در دست دارد و به راحتی می تواند آنها را جایگزین یکدیگر کند. دنیائی که در آن زندگی می کنیم کوچک است اما اگر بتوانیم این دنیا را بوسیله ی جاده ی خودشناسی به دنیای بی حصار درون انسان مرتبط کنیم آن وقت عمل و عکس العمل از بین خواهد رفت و تضاد و تباین ها از میان برداشته خواهد شد. تصور این خوشبختی چندان سخت نیست که تضادهائی امثال ارزش و بی ارزشی ، خوبی و بدی ، زیبائی و زشتی ، ناکامی و کامیابی ، فقر و بضاعت‌مندی ، سفید و سیاه ، قدرت و ضعف و در کلامی مصطلح ، آن و این وجود نداشته باشند. از همین روست که خودشناسی دریچه ای به خدا شناسی معرفی شده است . کسانی که تغییر و تحول را در دست خدا می دانند با رابطه ای که بین خود شناسی و خدا شناسی است و

در واقع با این پنجره ی مشترکی که به روی «خود» و «خدا» باز می شود در خواهند یافت که حاکمیتِ تغییر و تحول از خدا به «خود» انسان تفویض شده است. پس اصلاح انسان اصلاح دنیاست. اصلاح انسان چیزی نیست جز پیدا کردن «خود» از زیر آوارِ اندیشه و تفکر و تولیداتِ ذهن.

تولیداتِ ذهن چیست؟ تولیداتِ ذهن ، آرزوهای بازدارنده است. آرزوها ذاتاً بازدارنده هستند. بازدارنده از چه چیزی؟ شاید بازدارنده از خوشبختی واقعی.

بودا (سیدارتا گوتاما بودا-۵۶۳ قبل از میلاد، نپال کنونی) پس از ده سال ریاضت کشیدن (دوری از زادگاه و قصر و زندگی در تنهایی) در کوههای هیمالیا بزرگترین حقیقت را برای مردم بازگو کرد و آن این بود که: علت رنج و عذاب انسان، تمنا و آرزو است. تمنا در بدست آوردن چیزهای بسیار ، خوشبختی را از انسان سلب می کند و اگر آدمی بخواهد به خوشبختی راستین دست یابد باید رشته ی آرزو را برای همیشه قیچی کند. در جهان محسوس و مادی قانع بودن از سویمی و قانع نبودن از سوی دیگر مفهوم دو روی یک سکه بودن را دارند. راضی بودن و راضی نبودن ، هر یک

مخاطبِ خاصِ خودشان را دارند و دیالوگ بین این خطاب و مخاطب که دیالوگی مطلوب است در صورت عوض شدن مخاطب به دیالوگی نامطلوب بدل خواهد شد.

اکثر آرزوها بافتی جدا از گستره ی رضایت و نارضایتی دارند. بیشتر آرزوها از انسان تصویری غیر از خود او می سازند. با نگاهی عمیق به ساخت و صورت بسیاری از آرزوها پی خواهیم برد که دور از دسترس بودن موجودیت عمده ای از آنها موجودیت واقعی خود ما را نیز دور از دسترس کرده است. این یک نکته ی لازم و قابل یادآوری ست. نکته ای که یادآور می شود که هیچ یک از ما آنی نیستیم که هستیم یا اینکه آنی نیستیم که «خود» ما هست. بلکه آنی هستیم که با قلموی آرزو رنگ پذیرفته ایم. سیطره ی آرزو خیلی بیشتر از آنچه تصورش را می کنیم در شکل کنونی ما نقش دارد. این حرف یک حقیقت محض است. جالب است که حدود ابداع آرزو روز به روز پر رنگتر از قبل می شود و نهایتا تغییر پذیری خود ما رنگ پذیرتر از پیش.

اگر بخواهیم افق معتدلی برای آرزو ترسیم کنیم بی شک به ذاتِ کمال جوئی انسان خواهیم رسید. اما متاسفانه همه ی آرزوهای

انسانها از این ذات و ماهیت مایه ور نیستند و سیرت جایش را به صورت داده است. بنابراین رسالتِ کمالِ جوئی بر اثر حاشیه گیری و تغییر و رنگ باختن به آرزو تبدیل شده است. خرد گرائی، کمال جوئی را به آرزو مبدل کرده است و این عمل موجبات بدبختی انسان را رقم زده است. گمان می کنم اینجا و در این نگرش با خلاف آمدی دیگرگونه رد پای خلاف آمد عادت پیدا است.

ممکن است همان درکی را که اکنون من از کمال جوئی ارائه می دهم در نظر بیشتر مردم به آرزو تعبیر شود اما این ایده ی اشتباهی است. کمال جوئی، تحول است و قدمهایش هیچ صدائی ندارد اما آرزو، صدای قدمهای خواهش و حسرت است. حسرتِ آن صدائی که وجود ندارد! تحول را نمی توان با واسطه ی تئوری ها و فرضیه های ساخته و پرداخته ی اندیشه و ذهن ایجاد کرد. تحول در بی اندیشگی به دست می آید.

کریشنامورتی (جیدو کریشنامورتی ۱۸۹۵ - ۱۹۸۶، هند نویسنده، و سخنران فلسفی و معنوی) در کتاب «اولین و آخرین رهائی» در بخش اول، فصل هفتم که «کوشش» نامیده شده به خلاقیت و آفرینش اشاره ی به سزائی دارد و می گوید هیچ خلاقیتی

به کمک فکر و اندیشه انجام پذیرفته است و تنها زمانی که ذهن از حرکت بی وقفه ی خود دست کشیده است خلاقیت و آفرینش اتفاق افتاده است و این عین واقعیت است. همه ی آفرینشها بدون حضور اندیشه و ذهن صورت پذیرفته اند. کریشنامورتی عین این جمله را ادا می کند که : برای رسیدن به خوشبختی از کوشش دریغ نمی کنید ولی اثری از خوشبختی نیست !

من و شما خواننده ی عزیز در این دفتر تنها برای تجربه هایمان دنبال افق شفاف می گردیم و گرنه همه ی آن چیزی که در رابطه با خودشناسی ارزش گفتن و شنیدن را دارد در کتابهای تالیف شده توسط کسان دیگر از جمله در کتاب «اولین و آخرین رهائی» کریشنامورتی و همچنین در کتاب های «انسان در اسارت فکر» و «تفکر زائد» هر دو از محمد جعفر مصفا(۱۳۱۲شمسی ، خمین) که ترجمه ای به سزا و البته زیبا و فنی از اولین و آخرین رهائی کریشنامورتی است ارائه شده است و یقینا تکرار همانها بیهوده می نماید.

اصولا خودشناسان بر این عقیده هستند که فکر و ذهن ، انسان را فریب می دهد و در ذات و محتوای او دستکاری می کند. لازم به

ذکر است که نوع نگاه نگارنده به واژه‌ها صرفاً در حوزه‌ی مطالب ارائه شده و تنها کاربردشان در حیطه‌ی منظور از خودشناسی است و مثلاً واژه‌ی «ذات» از جنس فلسفه نیست.

خودشناسان یا عده‌ای از ایشان بر این باورند که عقل و تفکر، ارزشهای جدید و خودساخته‌ای را به انسان تحمیل می‌کنند که در نهایت جای ارزشهای تعبیه شده‌ی اصیل در وجود انسان را می‌گیرد و با این جایگزینی ترجیح‌ها کذائی می‌شوند. مثلاً توصیه می‌شود که نباید به کودکان ارزشهایی که بیرون از وجود او تولید شده را تحمیل کرد. اینگونه ارزشها و یا نارزشها توسط فکر ساخته شده‌اند و فکر، اینها را برای تثبیت خود ابداع کرده است.

ارزشهایی نااصل مثل زرنگ بودن و در میان جمع، گوی یکی تازی و برنده بودن را ربودن، شجاع بودن و در دعوا همیشه برنده بودن و..... را که طبعاً با اصالتی مقدس تر در وجود کودک ذاتاً هست از نو و با عقلانیتی که حاکم بر فرهنگ و باور است به کودک آموختن، فریب عقل و تفکر به حساب می‌آید. این کار اصل خصوصیات مذکور را تخریب می‌کند.

این پاراگراف به اینصورت تعبیر می‌شود که وقتی ما

می خواهیم شجاعت یا نترسی و زرنگ بودن را با توصیه و آموزه های حالا چه برگرفته خانواده و چه از فرهنگ و هر منبعی که باشد و در نهایت ختم به عقل می شود بدست بیاوریم در حقیقت سعی داریم علائم بیرونی و قراردادی این خصوصیات را صاحب شویم و نه محتوای آنها را چرا که محتوا در درون انسانها محفوظ است. به این معنی که اگر ما با محتوای آنها آشنا بودیم هم اکنون آنها را صاحب بودیم که کماکان اینچنین است و در این صورت مسئله ی «شدن» و «بدست آوردن» معنی ندارد. حرف این است که کسی بدون شناخت شجاعت و یا مثلاً فضیلت نمی تواند تصویر صحیحی از این ویژگی ها برای خودش ارائه دهد چه برسد که نائل به کسب آنها بشود. به نظرم بهتر است در این رابطه به نکته ای ظریف اشاره کنم که در کتابهای خودشناسی ، حداقل آنهایی که من خوانده ام ندیده ام . ارزشها(ارزشهای اصیل و نه پرورده عقل و تفکر) اکتسابی نیستند و جزء لاینفک وجود انسان هستند. نکته ی مهم این است که آنها با انسان زاده می شوند و تا انسان هست آنها نیز هستند. با دقت در این نکته ، ناگزیریم قبول کنیم که انسان با این ارزشها بدو آشناست و نسبت به آنها شناخت

دارد. اینجا حرفِ فریبکاری عقل و تفکر به میان می‌آید. اگر من این بیان را بتوانم بسط بدهم به این صورت در می‌آید که همه ی ارزشها به معنی راستین آنها در وجود انسان تعبیه شده است و هیچ احتیاجی نیست که دوباره کاری شود. دوباره کاری در این خصوص به غیر از عرض اندام عقل و تفکر چیز دیگری نیست و عقل و تفکر اینکار را فقط و فقط برای فربه شدن و پایداری خود انجام می‌دهند. این در حالی است که جلوه ای دیگر و کاملاً متفاوت از ارزش و نازرش به ظهور می‌رسد که با اصل آنها کاملاً تناقض دارد. مثلاً سرزنش و ملامت کودکی که اسباب بازی یا غذایش را به همبازی اش می‌دهد از نظر و با توصیه ی عقل و تفکر خانواده یا محیطی که در آن زندگی می‌کند یک «ارزش» آموختن و یاد دادن ارزشی کاربردی ست اما همین آموزش و القا، ارزش واقعی را که «گذشت» و «نثار» است و در وجود کودک تعبیه شده (که اینکار را انجام می‌دهد) از او سلب می‌کند و به جایش ارزشی که ترجیح عقل و تفکر است در لوح وجودش بازنویسی می‌شود. بوقوع پیوستن این کار فریب خوردن انسان بوسیله عقل و فکر است. من با این قسمت از چنین ایده ای کاملاً موافقم زیرا از آنجائی که ارزشها

اصالتی ذاتی دارند مربوط به روان و روح هستند و این روح و روان است که باید در چنین حوزه ای فعالیت کند و نه عقل و تفکر. حالا این پرسش پیش می آید که چرا عقل و تفکر چنین اجازه ای را به خود داده اند تا در کارهای مربوط به روح و روان دخالت کنند؟ اینجا جواب برخی این است که چون ما فریب عقل و تفکر را خورده ایم و به او اعتماد کرده ایم چنین پا از حریم خود فراتر گذاشته است.

قبل از اینکه کمی دقیق تر به این موضوع نگاه کنیم اجازه می خواهم بگویم من با تعبیر فریبکاری ذهن و عقل چندان موافق نیستم زیرا مجموعه ی خلقت و بالخصوص طراحی خود انسان را کاملاً هوشمندانه می دانم و عقل و تفکر در مجموعه ای به نام انسان جزو ملزومات این موجودیت هستند بنابراین در خارج و بیرون از او حضور ندارند تا با نگاهی غریب ، آنها را بیگانه و دشمن بشماریم. شاید اگر بشود تصویری صحیح و درست برای این اتفاق نقش زد نقش بیگانگی «خود» ما با عقل و خردورزی باشد. پس نارواست که فاصله و بیگانگی راه یافته بین خود و عقل را فریب از جانب عقل بنامیم. آیا این بیگانگی از گمشدگی «خود»

حاصل نشده و هیچ ربطی نمی تواند با عقل داشته باشد؟ از این رو گم شدن «خود» است که برای توجیه این نابسامانی بهترین بیان را ارائه خواهد داد.

یکی از رهگذرهایی که ما را به واقع بینی از این توجیه می رساند در تقابل قرار دادن عقلی که اکنون می شناسیم با عقل بدایتی است. بیایید با هیچ گونه آرای بی کار نداشته باشیم و یکسره سراغ حقیقت ماجرا برویم. انسان بدون عقل آیا می تواند معنی و مفهوم داشته باشد؟ در اینجا نمی خواهم رشته ی سخن به کلاف عرفان و ادبیات و سیر و سلوک گره بخورد چون در کتابهای دیگر از جمله طاقچه ی تأمل این مسیر را قبلا نموده و به قدر بایسته راهواری کرده ام. دلم می خواهد اهمیت دارترین نکته را در باب بحثی مثل خودشناسی در همین مقطع از این دفتر که مظلومیت زدایی از عقل را رسالتندی می کند بگویم. نکته ی اساسی حذف نکردن هیچ نظرگاه و منظره ای که هستی به روی ما گشوده است. نباید فراموش کنیم که هیچ بزرگی به عنوان دانا و دانشمدار در زمینه ای خاص ، تعصبی برای زدودن یا کنار گذاشتن دانشی و علمی در زمینه های دیگر نداشته و نخواهد داشت. هر چه از بطن

تعصب زاده شده و به جدال و منازعه پیوند خورده متوجه شاگردان و پیروان و از پی روندگان این بزرگان بوده است. هر جنبشی و تلاشی و زحمتی و تفکری که موجب ذوق شنونده و باعث حرکت و پویایی طلب کننده از ازل تا حال گردیده شایان اکرام و احترام است. از تقلید بدون تصرف قدمایی و جابجا کردن الفاظ برای چنین تقلیدی را تحقیق نشان دادن ، چیزی جز در جا زدن نصیب هیچ روشنفکر نمایی نخواهد شد. سالهاست که حجم بسیار زیادی از نوشته های معنوی ما که خودشناسی نیز زیر مجموعه ی آن است را برجسته نمایانند تفاوت کذایی فلسفه با عرفان یا معرفت به هستی و انسان و خدا تشکیل می دهد در صورتی که نه فلسفه منکر عرفان است و نه عرفان منکر فلسفه. از همین برجسته کاری است که عده ای به اصطلاح کلاس رفته و درس خوانده ی الفاظ یادگرفته فلسفه را به عقل نسبت داده و به چوبی بودن پای این راهبان حقیقت قلم می فرسایند و عده ای دیگر هم در کلاس لحاظ شده ی فلسفه توسط غیر اهالی این مکتب حاضر شده و چند روزی را به هدر صرف کرده از خرافات بودن اظهارات عرفانی داد سخن داده اند. کم دیده ام که منصفی سرد و گرم باور را چشیده این دو را

یک روح در دو بدن دیده و به یقین رسیده باشد. نمی دانم با چه تعصبی جنبه ی هم آوایی و تعلیمی هر دوی این دیدگاه ها نادیده گرفته شده تا از دیدن چنین حقیقت زنده ای از گورستان اندیشه های مُرده برای یکبار و همیشه عبور کرده و خارج شویم.

حداقل برای روشن شدن اجتناب ناپذیری فلسفه و عرفان از هم و نمایاندن اینکه عرفان و فلسفه به زعم و رغم نگاه کم سوی عده ای ناصالح و نابالغ ، پایه و اساس یک بنیادند اینجا اجمالا گریزی به عقل بدایتی و عقلی که خودگمشدگی به صحن تصور کشانده می زنیم تا دریابیم که اساسا و ذاتاً عقل (بدایتی) برای رساندن انسان به جزیره البلاغت عشق لازمه ی خلقت بوده است و چنین نیست که عقل مزید بر خلقت بوده است.

سقراط می گوید اگر زندگی اندیشیده نشده باشد ارزش زیستن ندارد. کارل ریموند پوپر (ریاضی دان و فیلسوف و متفکر اتریشی) نیز می گوید آدمی برای پدید آوردن بهشت در روی زمین همواره دوزخ آفریده است. اگر این دو جمله در تقابل با هم قرار گیرند نتیجه ای که غرض ماست حاصل خواهد شد.

نخست به سخن کارل پوپر دقیق بشویم. چرا نیتی به وارستگی

پدید آوردن بهشت ، منجر به عملی دوزخی شده است؟ بر اساس گفته ی سقراط لابد اندیشه و اندیشیدنی پشت زمینه اش نبوده است. توجه داشته باشیم که هر دو این بزرگان از اهالی فلسفه هستند. اما کانت هم از اهالی فلسفه است که می گوید از آنجایی که ماهیت و ذات عقل نقادی ست نباید به او اجازه داده شود تا تنها و بدون مشورت با احساس تصمیم گرفته و عمل نماید. از طرفی مولانا که از اهالی عرفان است نیز هم آوا با کانت است که گفته:

عقل بندِ عاشقان و رهروان است ای پسر

بند بشکن ره عیان اندر عیان است ای پسر

و نیز حافظ که او نیز از اهالی عرفان است با آنها هم صداست که:

عاقلان نقطه ی پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

پس اگر عقل صلاحیت ندارد و هویتی تخریبی دارد چرا سقراط زندگی بی اندیشه و بدون اندیشیدن را بی ارزش تلقی می کند و آیا نیت ایجاد بهشت در روی زمین ، از نیستی عقل است یا از هستی او؟

در هستی همه چیز دم دست است بالاخص جوابهایی که ما فکر می کنیم دیرباب و یا دست نیافتنی هستند. قبل از اینکه ذهنمان به فراسوها بدود باید به این نکته نظر داشته باشیم که اندیشه و اندیشیدنی که سقراط از آن حرف زده و نبودنش پشت زمینه ی نیت ساختن بهشت ، منجر به ایجاد جهنم شده است از جنس عقلی نیست که ما اکنون آن را می شناسیم بلکه از جنس عقل بدایتی ست که نسخه ی اصلی عقل به حساب می آید. برای اینکه نشانی اندکی از عقل بدایتی داده باشم خوب است به کاربردهای عقل در کتاب قران نظری باندازیم. در قران موردی نیست که این کلمه به شکل اسمی اش به کار رفته باشد بلکه تماما به شکل مشتقات فعلی این واژه استفاده شده است مانند عقلا ، یعقل ، تعقلون ، یعقلون و جالب اینکه با عناوینی همچون فواد ، افئده ، قلب و الالباب از عقل یاد شده است . این موضوع می رساند که آنچه که از نظر قران دارای اهمیت است کاربرد عقل و اندازه ای از خردورزی ست که تشریح کننده ی عقل بدایتی می باشد. کلمه های فواد و افئده و قلب و الالباب ساختاری از عقل هستند که همه ی عناصر وجودی احساس و دل را صاحبند از همین رو نیز عقل بدایتی اهرم حرکت انسان به

سوی عشق است. با این حساب ، عقل (بدایتی) پله ی نخستین صعود به عشق باید باشد که هست. بر همین اساس بیگانگی ما از خود که بیگانگی ما با عقل بدایتی نیز تفسیر می شود سبب همه ی تعارضات ادراکی و شناختی است.

خوب توجه کنیم: شجاع بودن ارزشی روحی است که از نوعی «ایده آلیسم ذاتی» برخوردار است. گذشت ارزشی روحی است که چنین بنیادی دارد. فداکاری هم این چنین است و همه و همه ی ارزشهایی که اصالتی روانی و روحی دارند.

اکنون بیائید به ارزشهای مشابهی که از بیگانگی ما با خود به ظهور رسیده نظری باندازیم. دلم می خواهد برای این بخش از بحثمان مثال آقای محمد جعفر مصفا را بازگو کنم . به نظرم این مثال رساتر است.

ما وقتی می بینیم کودکمان اسباب بازی یا غذایش را به کودکی دیگر می دهد به واسطه و تحریک همین بیگانگی ، پنجره ی روح را می بندیم و از روزنه ی عقلی که از ماهیت اصلی و بدایتی اش خلع شده است به تماشا می نشینیم. در این بحبوحه عقل یا تفکر کار خودش را می کند و ارزشهایی که خودش ساخته و پرداخته به

جای ارزشهای اصیل جا می زند. اینجا ما با ارزشها و ن ارزشهایی که عقل جلوی چشممان گذاشته این پیشامد را حلاجی می کنیم و در نهایت به کودکمان تشر می زنیم که چرا از زرنگ بودن که یک ارزش محسوب می شود اینقدر فاصله دارد. یا وقتی کودکی یک سیلی به گوش کودک ما می زند ما او را به خاطر بی عرضگی که با تلقین عقلی غیر بدایتی در نظرمات یک ن ارزش است سرزنش می کنیم و عین این عمل را والدین آن کودک که به صورت کودک ما سیلی زده انجام می دهند و بچه اشان را به خاطر داشتن یک ارزش (باز به تلقین عقل غیر بدایتی) که مثلاً شجاع بوده و توانسته چنین کاری را انجام دهد تشویق و تحسین می کنند و ظاهراً همه چیز تمام شده است اما بیائید ببینیم نتیجه ی مشابه سازی های عقل غیر بدایتی نسبت به ارزشها و ن ارزشها در نهایت به کجا ختم می شود. واقعاً نتیجه ی چنین اعتمادی چیست

نتیجه این می شود که درد سیلی از صورت کودک ما پس از چند دقیقه محو می شود اما اگر این کودک هفتاد هشتاد سال عمر داشته باشد همین هفتاد هشتاد سال عمر را با درد سرزنش و ن ارزشی بی عرضه بودنی که ما به هویتش چسبانده ایم سر خواهد

کرد چه بسا ممکن است برای رهایی از این نالارزشی دست به جنایتی بزند که در نظرش ثابت کردن عرضه داشتن و صاحب شدن ارزشِ شجاعتِ مشابه سازی شده توسط عقل غیر بدایتی است. کودک سیلی زنده هم برای اینکه همواره چنین ارزش ساخته و پرداخته ی عقل را دنبال نام و شخصیتش یدک بکشد و به تبعیت از آن ، پشتوانه ی تشویق و تحسین را نصیب حال خویش کند ممکن است جانی یا جان باخته شود.

۲

قدری از اصول و قواعد فاصله می گیریم. ظاهراً دلم رضایت نمی دهد که این دفتر با روالی تعیین شده و به تبعیت از اصولی در تنگنای چهارچوب قرار گرفته تدوین شود چرا که خودشناسی موضوعی نیست که تابع اصول باشد. این باور باعث شد سطوری که شاید قرار بود چند فصل بعد به رشته ی تحریر در آید جلوتر جلوی دیدگان صف بکشند.

جریانات رایج جوامع گذشته و کنونی که اجزا و عناصر زندگی نیز محسوب می شوند ناکارآمد بودن عقل غیر بدایتی را به ما

نشان می دهند. یکی از این جریانات که از عناصر زندگی نیز به حساب می آید ازدواج است. در گذشته ازدواجها بیشتر سنتی بودند. فکر می کنم اهمیت داشته باشد که بدانیم سنت نیز با دخالت عقل غیر بدایتی در هر مقطع زمانی شکلی تازه به خود می گیرد. پس وقتی صحبت از سنت می کنیم بهتر این است که بگوئیم طبق معمول سنتِ فلان زمان .

بله طبق سنت گذشته ، پدر و مادر آقا داماد عروس خانم را انتخاب می کردند و داماد یا عروس بدون حتی دیدن و حرف زدن با کسی که قرار بود با او یک عمر زندگی کند قدم پیش می گذاشت و امر ازدواج صورت می گرفت . البته اگر اکنون من می خواستم طبق سنت آن مقطع از زمان که حرفش را می زنم رفتار کنم باید تنها از آقا داماد می گفتم و مثلا می نوشتم داماد بدون دیدن کسی که قرار بود یک عمر با او زندگی کند قدم پیش می گذاشت و در واقع با چنین بیانی نشان می دادم که عروس خانم کالائی بیش نیست تا حق قدم پیش گذاشتن داشته باشد چه برسد به اینکه حق انتخابی نیز برای خودش قائل باشد.

قبول کنید که فهم مسئله ی وابسته بودن به سنت چندان

سخت نیست. حالا که ما کنار رود زندگی ایستاده ایم و از نزدیک می توانیم به چهره و روانی اش بنگریم بهتر و بیشتر قادر به تجزیه و تحلیلش هستیم. در مسئله ی ازدواج سنتی که مربوط به مقطعی از زمان گذشته است بیائید کمی بیشتر توجه کنیم. اول از همه ، ارزش و نازشهای رایج در این زمینه را مرور می کنیم. زندگی مشترک ، در تصویری که از گذشته ای نه چندان دور مشاهده می شود عبارت از نوعی اشتراک تعریف شده است که اگر قباله و سندی برایش توصیف می کنیم بر اساس همان اشتراک متعارف ، مرد پنج دانگ و زن یک دانگ از این شش دانگ سند را صاحب هستند. مردسالاری و اطاعت بی چون و چرای زن از شوهر، ارزش دایره ی سنتی این زندگی مشترک است. در مقابل ، طلاق نازش است. نازشی که حتی اگر انسانیت و کرامت انسانی زن نادیده گرفته شود و او به عنوان کالا یا بدتر از این ، برده ای که موظف است تمام عمرش را به بازدهی آنچه جنسیتش ایجاب می کند پردازد نباید به آن مرتکب شود.

عوامل طلاق که مثلاً یکی می تواند تمرد و سرپیچی زن نسبت به این سنت باشد نازش است. حالا ببینیم تحت لَوای این سنت ،

زندگی زناشوئی چه شکلی دارد؟ از دیدگاه و روزنه ی همین سنت، زندگی رو به راه است. زن فرمانبردار و مطیع، حجم عظیمی از زندگی را روی دوشش حمل می کند. مرد نان آور است و از این بابت منت عظیمی بر گردن زن دارد. در این میان چیزی که مهم است اتفاق نیفتادن نارزشی به نام طلاق است و همین امر، ایده آل ترین الگو برای هر زندگی مشترکی است. جالب است که هم تفکر مرد و هم تفکر زن مشترکانه این روند را پایه انداخته اند. همه ی ما شاید تجربه ای از دیدن این حقیقت داشته باشیم و شاهد بوده ایم که زنی پیرو چنین سنتی وقتی تازه عروسی را می بیند که مثلاً به آسانی تن به اجبارات و نامعقولهای تحمیلی نمی دهد از این عصیان (در نظر او) به خدا پناه می برد! یعنی به ایده ی کسی که حقوق خود و او را می خواهد یادآوری کند و با سر پیچی اش این حقوق را که مربوط به همه ی همجنسهای او هست از سنت و از زندگی مطالبه می کند به چشم شخصی مرتکب به نارزش شده نگاه می کند. به لحاظ کمی و کیفی اگر به این تصویر دقیق شویم به عمق فاجعه پی خواهیم برد. چنانچه اکنون وقتی به آن سنت می نگریم، یعنی به رسمی که امروز با گذشت زمان به فراموشی سپرده

شده است در کمال تعجب در می یابیم همان ارزش دیروزی که عقل غیر بدایتی آن را ساخته و پرداخته بود امروز به نازلش تبدیل شده است آن هم به دست چه چیزی و چه کسی؟ یقیناً باز به دست عقل غیر بدایتی!

این بیان، کلیپ و تصویری از سنت دیروز است. اما سنت چگونه بوجود می آید؟ جواب را اول پیچیده می کنم و می گویم موانع حضور و اجرای عقل بدایتی سنت را پدید می آورد.

فکر می کنم با این جواب، شما را کلی به حوزه ی وسیع و بیش از اندازه ی واقعی عقل و تفکر متوجه ساختم. بدیهی است که موانع کار عقل بدایتی چیزی جز بیگانگی با خود نیست.

اکنون دوباره به سنت ازدواج بر می گردیم. در همین اکنون که دیگر از سنت بر باد رفته ی دیروز و گذشته نشانی بر جا نیست. آقا داماد و عروس خانم همدیگر را دور از چشم پدر و مادرهایشان ملاقات می کنند. برخی استثناها هم هست که روابط بسیار پیچیده تری از مفهوم ملاقات را در این زمینه رنگ بخشیده است. اینجا دیگر معیار، کلاسیک نیست و رمانتیک است. البته لازم به ذکر است که بگویم با نمونه هائی که در عوالم مجازی روی

می دهد و بسیار هم وسیع و فراگیرند کاری نداریم . دیگر چشم بسته و ندیده ، زن گرفتن و شوهر کردن ارزش نیست که نالارزش و تحقیر آمیز هم هست. روی هم رفته ، عواملی که در ساختار سنت ازدواج نقش دارند متفاوت تر از عوامل سنتی هستند که حرفش را زدیم. مطیع بودن بدون شرط زن ، او را کم فرهنگ نشان می دهد در عوض ، زن سالاری و توقعات و عصیان او حاکی از زیادی و غنی بودن فرهنگ اوست. بسیاری ناگفته در این خصوص وجود دارد که یقینا همه به آن واقف هستند و نیاز به بازگو کردنشان نیست اما سرانجام دانسته است که این عوامل و معیارها به کمک کدام اندیشه و تفکری به بار نشسته اند. درست حدس زدید ، به کمک و به دست همان اندیشه و تفکری که عوامل و معیارهای سنت گذشته را طرح انداخته بود. خیال نکنید حقیقت و یا ارزش رنگ پذیر هستند. اشتباه اغلب ما این است که رنگ عوض کردن تفکر و عقل غیر بدایتی را که خود نشانه ی ناصیل بودنش هست به حساب تغییر رنگ ارزشها و حقیقت می گذاریم. یقین دارم تنها همین پنج شش سطر ، ناستواری و ناپایداری تولیدات ذهن و فکر را که به یقین از در صحنه نبودن «خود» حکایت دارد گوشزد

می کند.

حالا که رنگ عوض کردن ارزش و حقیقت منتفی است پس انگِ نان به نرخ روز خوردن متوجه عقل و تفکری غیر بدایتی است. چرا این اتفاق می افتد که تفکر و عقل رنگ عوض می کنند؟ آیا عقل و فکر فریبکارند و مدام برای ما نقشه می کشند؟ معلوم است که نه. علت اینهمه لنگی در بیگانگی انسان از «خود» است.

کلّیتی را اگر یادآوری کنم به نظرم ابهامات بیشتری رفع خواهد شد و آن این است که من در این دفتر از همه ی اموری که مورد بحث قرار می گیرند استنباطی بی طرفانه دارم و تنها منظورم از بیان همه ی آنها مهیا شدن مجالی به استنباط از مفهوم خودشناسی است. به همه ی آنهایی که قصد خودشناسی دارند نیز توصیه می کنم در هیچ امری عجولانه به قضاوت نپردازند. یکی از نوادر شاخص های خودشناسی بی طرفانه نگرستن در امورات است. اینطوری به اشیاء و امورات از نگاه گذشتگان نخواهیم نگرستن بلکه با نگاه تازه ای که از هرگونه تعصب و آگاهی قبلی خالی است نگرنده خواهیم بود. در چنین نگرشی ، نگرسته نیز بکر و

بی حاشیه جلوه خواهد کرد و عمل نگرستن در نهایت دقت و با ظرافتِ ادراکِ بوقوع خواهد پیوست.

دوست دارم مثلاً وقتی به کتاب می نگرم آگاهی ام نسبت به آن همراه نباشد. آگاهی را ذهن و تفکر گذشتگان به ما تحمیل کرده است. حتی در عمل نگرستن به نگرسته ای مثل کتاب، نامی که گذشتگان به آن انتخاب کرده اند را با سکون و سکوت ذهن و فکرم از یاد می برم. شاید این تصور، درکی نابهنگام برای بیشتر افراد باشد اما در اثر تمرین و تجربه خواهید دید که اتفاق افتادنی است. اینجا دیگر روایتِ چتکه های بازارِ تفکر و عقل، کاری از پیش نمی برد. تجربه ی غافلگیر کننده ای است نه؟

حقایق پیچیده ای در وجود انسان نهفته که تنها با بی اندیشگی ظهور خواهند کرد. بی اندیشگی یعنی عقل کذایی کنونی را کنار زدن و خود را که شامل همه ی عناصر حسی و درکی ست پیدا کردن.

خوب دقت کنیم: اکنون من تمام آگاهی های کهنه را کنار گذاشته ام. انگار نه که اولین باری است که یک شئی (مثلاً کتاب)، جلوی چشمم قرار گرفته که هیچگونه تفکری از قبل بوجود آمده

میان نگاه من و آن شئی جاری نیست. دقیقاً فاصله ی بین نگاه من و آن شئی ، خلاء مطلق است. نه از حاصلِ نگاه گذشتگان چیزی همراهِ نگاه من است و نه عنوان و نامی که به حضور یا عدم حضور عقل غیر بدایتی من بانجامد. حتماً با این تصویر سازی ، به خالص بودن و تازگی نگریده و نگاه پی می برید. هیچ ناخالصی در این نگاه وجود ندارد و به تبعیت از آن ، هر استنباطی نیز خالص و ناب خواهد بود. هر درک و اخذی که من از این عمل و در رابطه با آن شئی بدست بیاورم عین واقعیت آن شئی خواهد بود و نه تصویری که با حب و بغضِ نگاه گذشتگان به عینیت رسیده و ای بسا درست درکی متناقض با موجودیت آن شئی نیز است.

نگاهی اینگونه تازه و عاری از آگاهی های قبلی ، آن پشتوانه ای است که خودشناسی لازم دارد.

در این قسمت نمونه ای از نگرش بی حاشیه را که به نوعی خلاف آمد عادت نیز هست می خواهیم داشته باشیم. همه ی توصیه هائی که خانواده و جامعه و رسانه ها و فرهنگ کنونی در اجتماعی کردن و اجتماعی شدن بچه ها که حاکی از زندگی کردن در بطن جامعه است می کنند آیا واقعاً ارزش هستند؟ حتی خود ما

ممکن است به تبعیت از همین آموزه ها فرزندانمان را به یک زندگی «جمعی» تشویق و ترغیب کنیم. چه بسا خودمان نیز از چنین توصیه هائی تشویق می شویم و سعی می کنیم برای بدست آوردن یک زندگی ایده ال همواره میان جمع باشیم. در واقع انبوه گرد و غبار ادعاهای توصیه کنندگان به زندگی دور از انزوا که مدعی هستند شیرینی زندگی در جمع است و تلخی اش در خلوت و انزوا، روی پنجره ی آگاهی و دانائی ما می نشیند و ما را از دیدن حقیقت باز می دارد.

با توجه به اینکه هر یک از ما دارای یک زندگی انزوائی و جدا از افراد و جامعه و حتی خانواده هستیم که یقیناً همه نیز با کمی تأمل و واقع بینی و واقع گوئی معترف خواهیم بود که اصل زندگی ما و لذت و شیرینی قابل لمس و واقعی در این بخش از زندگی است خود به خود توصیه هائی که از آنها حرف زدیم را بی اساس خواهد نمود. ما هر کدام دور از هیاهوی جامعه و اجتماع و خانواده هایمان برای خود یک زندگی ایده آل داریم که منحصر به خودمان است. هیچ کس حتی اعضای خانواده ای که زندگی بیرونی ما را تشکیل داده اند در این زندگی شخصی شریک ما نیستند و

جائی در آن ندارند. این زندگی دقیقاً پشت پرده ی عقل و تفکر غیر بدایتی برقرار است و تفکر و عقل غیر بدایتی از تجلی آن بیمناک هستند و سعی دارند آن را مخفی کنند. لطفاً کمی تأمل کنید. فکر نمی کنم هیچکس منکر این حقیقت باشد که این مکان و این پناهگاه چیزی و جایی جز قلمرو عقل بدایتی نیست!

حرف زدن از این زندگی ، حال و هوای رها شدن از قرینه سازی ها و سرگیجه ها را تداعی می کند. این زندگی در حقیقت متعلق به «خود» است. اگر این زندگی جا بیفتد یقیناً زندگی بیرونی که با معماری عقل غیر بدایتی احداث شده و پایه و اساسش چیزی جز تظاهر نیست از هم خواهد پاشید. بنابراین جای تعجب نیست که عقل غیر بدایتی مبتلا به ظاهر سازی ، از این اتفاق جلوگیری می کند.

هر چند همه ی انسانها به حسب و اندازه ی توجه به «خود» ، لحظات کوتاه و درازی را به این زندگی اختصاص می دهند اما همه ی آنها با نوعی القا از جانب عقل غیر بدایتی از وارد شدن به این زندگی دوری می کنند. مضحک است که همه می دانند لذتی که در این زندگی وجود دارد قابل مقایسه با زندگی بیرون نیست

اما بیگانگی با «خود» آنها را دچار گمراهی و فراموشی می کند. از زاویه ی دیگری به این قضیه نگاه می کنیم. اگر بخواهیم برای ارتباط خودمان با زندگی، مرزی مشخص کنیم به یقین لحظاتی است که در خلوت و انزوا هستیم. چه کسی هست که تا حال زندگی شخصی و انزوائی را تجربه نکرده است؟ مطمئنا همه به نحوی حتی برای فرار از نابسامانیها و تلخی های زندگی بیرونی، وارد زندگی خلوتی و انزوائی شده اند. فرق نمی کند که چند بار این تجربه برای هر کداممان حاصل شده است. اینکه زمانی از تلخی زندگی بیرون، به زندگی شخصی و انزوائی پناه برده ایم نشان می دهد که خوشی و شادی و شیرینی اصیل تنها در زندگی خلوتی و انزوائی مهیاست. اما وقتی تلخی زندگی بیرون کمی رقیق تر شد باز دچار خود فراموشی می شویم. عین لحظه های است که اتفاقی ناخوشایند برایمان رخ داده و همه ی این لحظه ها را در کنار خدا و دست به دامن او سر می کنیم و علیرغم اتفاق بدی که افتاده نزدیکی به خدا این لحظه ها را چقدر شیرین کرده است اما بیگانگی انگار سبزینه ای مستعد است که به محض برطرف شدن مشکلمان رشد کرده و قد کشیده و دوباره ما را راهی زندگی

بیرون می کند.

قابل انکار نیست که خلاقیت‌هایی که در صفحات پیشین از آن حرف به میان آمد در زندگی خلوتی و انزوائی صورت می پذیرند. یعنی در زندگی ای که ما با خودمان برخورد می کنیم و این برخورد در نهایت با تداعی آشکاری به نسبت داشتن و فامیلی خیلی خیلی نزدیک می انجامد.

خلاقیت میراث زندگی انزوائی است که متأسفانه به فرزند خوانده ی ناخلف که عقل و تفکر غیر بدایتی باشد به ارث می رسد و همه گمان می کنند که عقل غیر بدایتی همان را از اول داشته است. بحث ما بر سر بازتاب تصویری است که الگو و حقیقتش در زندگی درونی موجود است. شاید درکش کمی مشکل باشد اما تحول، تنها در زندگی انزوائی و در دنیای خارج از دنیای محسوس صورت می گیرد و خلاقیت خود نمونه ای از تحول است.

شاید در جمع اتفاق می افتد که لذتمند شویم. مثلاً در جمع جوکی گفته می شود که ما می خندیم. حرکات و همجوشی هائی بوقوع می رسد که ممکن است سبب خوشحالی ما شود. با دوستان

یا فامیل و خانواده به گـردش می رویم و آن روز به ما خوش می گذرد. من به این نوع از شیرینی و خوشی ، شیرینی و خوشی شبیه سازی شده یا به تعبیری دور ، شیرینی و خوشیِ تعمدی می گویم. چرا؟ برای اینکه این لذت با کسب و تحصیل به دست می آید. این لذت را انگار ما با صلاح دید بر پا می کنیم چرا که هوسِ شیرینیِ زندگی خلوتی و انزوایی که تجربه اش را غفلتا احتمالاً داشته ایم راحتمان نمی گذارد. گویی عاشقی بوده ایم که دمی توفیق همنشینی با معشوقمان را روزگار رقم زده بوده و اکنون در حسرت خوشی و دل انگیزیِ آن دم که حسرتی واقعا جانکاه است در صددِ مشغول شدن به یک خوشیِ هر چند زود گذر و بی اساس تقلا می کنیم. ضمن اینکه چنین لذاتی اصل شادی و لذت نیستند و ما آنها را از بیرون دریافت می کنیم. با برنامه ریزی و انتقال و اتفاق هائی که لازمه ی تحصیل هستند. اما لذات اصیل مستلزم برنامه ریزی و انتقال و اتفاق نیستند و همه این را می دانیم چرا که برای همه ی ما اتفاق افتاده که مثلاً صبح از خواب بیدار می شویم و به طور نامفهومی احساس می کنیم که حالمان خوب است. نوعی خوشی و شادی بی فلسفه با ماست. ما هیچ تلاش و

برنامه ریزی خاصی در این خصوص نداشته ایم اما این خوشی در وجود ما حضور دارد. گاهی هم اتفاق می افتد که روز و یا هفته ی پر تنشی را پشت سر گذاشته ایم طوری که دیگر عقل و تفکر ، یارای همراهی با ما را ندارند و به قول امروزی ها عقل و فکرمان هنگ کرده است. اینجاست که فرصت مناسبی برای ما پیدا می شود تا دور از چشم عقل غیر بدایتی که اکنون از ما دور مانده اند وارد زندگی خلوتی و درونی بشویم و اینکار صورت می گیرد. سرمان را که به بالش می گذاریم احساسی خوب و شیرین به ما دست می دهد. خودمان را سبک تر از همیشه احساس می کنیم انگار بار سنگینی را از دوشمان برداشته اند. به نظرتان همین بار سنگین ، عقل و تفکر غیر بدایتی نیست؟

با این فراغت ، نفسمان از تکاپوی بوجود آمده از سنگینی بار فکر خلاص می شود و آرام و سبک به زندگی ای ایده آل وارد می شویم. به لحاظ یک باور ناآشنا نوعی حق تقدم برای خودمان قائل هستیم . اصلاً باور داریم که آنجا صرف حضور و وجود ماست که هست و وجود دارد. به همین خاطر هم هر چه شیرینی و خوشی در ظرفیت ادراکمان قابل گنجایش است را ضمیمه ی رویاهائی

می کنیم که با قطار لحظه ها از ما گذر می کنند. آیا این احساس، تعلق داشتن ما به آن زندگی در احاطه ی «خود» نیست؟

مواقعی هم هست که دلمان می گیرد. راستی! دل چگونه می گیرد؟ یا اینکه می گوئیم دلم درد می کند در حالیکه دل که همان قلب هست هیچ دردی در خود ندارد. ما به «خود»، که اسمش را نمی دانیم دل می گوئیم. در چنین مواقعی پیش می آید که دوستی یا آشنائی که از دل گرفتگی ما آگاه است سعی می کند ما را خوشحال کند. او یا تعدادی از اطرافیانمان به هر شوخی و ادا و اطواری متوسل می شوند اما نمی توانند ما را بخندانند. چرا اینطور می شود؟ حقیقت این است که شادی های غیر حقیقی که ساخته و پرداخته ی عقل غیر بدایتی ست نمی توانند در «خود» ما جای شادی های حقیقی بنشینند و همین برداشت، ما را متوجه می کند که شادی های بیرون از «خود» شادی های واقعی نیستند. هر کس که «خود» را پیدا کند خواهد دید که «خود»، محدود نیست در حالی که همه ی آنچه در بیرون از انسان ظهور دارد محدود هستند. تفکر غیر بدایتی که نمادی بیرونی دارد محدود است. بنابراین ساخته و پرداخته هایش نیز محدود هستند، محدود به فکر.

در آغاز این دفتر بیان شد که واژه‌ها صرف رساندن منظور به کار گرفته خواهند شد و عمومیت ادراکی ندارند. بیشتر تصمیم‌گیری‌های ما از جانب عقل و تفکر نیست. تصمیم‌گیری به جهاتی پدیده‌ی فکر است اما همه‌ی فکرها مال عقل و تفکر نیستند. متأسفانه هیچ کس به پدیده‌های «خود» توجهی ندارد.

حرفها و مستندات‌ی که من یا هر شخص دیگری در باره‌ی خودشناسی ارائه می‌دهد یقیناً جنبه‌ی اقناعی دارند و نه من که هیچکس دیگری نمی‌تواند سخن یا سندی که جنبه‌ی اثباتی دارد را در امر خودشناسی گواه مدعایش قرار دهد.

اگرچه این روزها و در این دور و زمانه که عقل و عقلا نیت‌غیر بدایتی حرف اول را می‌زند ممکن است کم پیش بیاید اما پیش می‌آید مخصوصاً برای امثال من که تصمیم‌گیری‌هایمان بیشتر بدایتی است تا غیر بدایتی.

اجازه بدهید با روال خودم این جمله را ادا کنم: امثال من تصمیم‌گیریهایمان بیشتر از جانب «خود» است تا از جانب عقل غیر بدایتی. حتماً برای همه پیش آمده که با دلشان تصمیم نهائی را گرفته باشند. عموماً در چنین پیشامدی به طور نامعمولی به یقین می‌رسیم

که این تصمیم ، تصمیم درستی است و خارج از آن خسران و زیان قرار دارد. به نظر می آید در چنین پیشامدهائی عقل غیر بدایتی به ناکارآمد بودن خود اعتراف می کند. قبول دارید؟

چند روز قبل دوستی هنرمند و عزیز که در شرف ازدواج است و متمرکز به انتخاب همسر، پیشم آمد و خواست ملاکهای انتخاب همسر را از من بشنود. گفتم اگر به عقل و فکر غیر بدایتی روی بیاوری دنبال ارزشهای ساخته و پرداخته ی خود خواهند بود و به تبع آن ، آنچه تو و من می دانیم را به عنوان ملاک ، برای اولین و آخرین خواهند شمرد. من پیشنهاد می کنم این تصمیم گیری بزرگ را به «خود» واگذار کنی. «خود» یعنی وجودی دست نخورده و دارای همه ی عناصر اولیه ای که هویت آفرینش و خلقتش هستند. اگر «خود» به عرصه ی تصمیم گیری بیاید با «خود» طرف مقابل به حرف زدن و تفاهم جوئی می پردازد و آنچه در نهایت به عنوان فکر یا تصمیم از «خود» صادر خواهد شد به یقین بهترین درک و تصمیم در این خصوص خواهد بود چرا که «خود» همیشه و همواره به ارزشهای اصیل توجه دارد و ارزشهای اصیل هیچ وقت از دست رفتنی و رنگ عوض کننده نیستند. بنابراین اگر در زندگی مشترک

هر چیز هم از دست برود انتخابی که توسط «خود» صورت پذیرفته بدون خدشه پایدار خواهد بود.

قدیم ها می گفتند فلانی قیافه شناس است. پنج دقیقه کافی است با یکی بنشیند و بگوید او چگونه آدمی است. الان چنین امری ناشدنی است برای اینکه «خود»ی در میان نیست و عقلانیت غیر بدایتی ست که می نشیند، گفتگو می کند، سبک و سنگین می کند، به سنجش می پردازد و تصمیم نهائی را می گیرد.

بیشتر ازدواجهای که منجر به جدائی می شوند از رنگ باختن ارزشهای سنجیده و منتخب عقل و تفکر غیر بدایتی هستند. تاریک ترین لایه ای که برای عقل و تفکر غیر بدایتی می شود قائل شد همین لایه ی ارزش و نارزش سازی است.

فراموش نکنیم که تمام سطوری که بر علیه تفکر و عقل در صحنه ی اوراق جاری می شوند حکایت کننده گمشدگی و تغییر ماهیت عقلانیت هستند و گرنه چنانچه گفته شد تفکر و عقل چیزی تحمیل شده از بیرون نیستند که انسان را به مخاطره بیندازند.

۳

معمولاً برای اینکه ارزش یا نازرشی به دست عقل و تفکر ساخته و پرداخته شود نیاز است که یک «وابستگی» وجود داشته باشد. وابستگی، قلمرو ارزش یا نازرشهاست. مثلاً وابستگی به دین و آئینی خاص، ارزش و نازرشهائی را به شخص وابسته دیکته می کند. وابستگی به مادیات نیز چنین است چنانچه وابستگی به شغل و فرزند و... نیز این اتفاق را حادث می شود. نکته ای که در این زمینه قابل توجه است این است که بیشتر مواقع وابستگی، دل‌بستگی می آورد. افراد کمی هستند که در اثر وابستگی

به چیزی و امری ، با گذشت زمان دلبسته ی آن نمی شوند چون دلبستگی به خاطر ارزش بخشیدن است. امری یا چیزی و کسی که به ما ارزش هدیه می کند و باعث می شود که ما احساس ارزشمند بودن داشته باشیم در ما دلبستگی به آن امر و چیز و کس ایجاد می کند. شغلی که رده بالاست با تفهیم و تلقین عقل و تفکر غیر بدایتی ، برای ما ارزش است پس ما دلبسته ی آن شغل می شویم. مدرک علمی که حتی در ساختار معرفت و یا دانائی ما نقشی جزئی هم ندارد با تلقین و تحمیلی از این رنگ، برای ما ارزش است پس ما دلبسته ی آن مدرک می شویم. ثروتمند بودن و داشتن خانه و ماشین آنچنانی چون به تلقین فکرم غیر بدایتی ارزش است ما را دلبسته اش می کند ، آرایش کردن و زیبا جلوه گر شدن چون از نظر عقل و فکر غیر بدایتی ارزش است ما را دلبسته ی این کار می کند و بسیاری امورات که بیانش جز اطاله ی کلام نخواهد بود. وابستگی یک امر و اتفاق آگاهانه است. مثلاً ما برای امر معیشت مجبوریم به شغلی رو بیاوریم که طبعاً ما را به آن شغل وابسته می کند. یعنی ما برای گذران زندگی، آگاهانه تن به این وابستگی می دهیم . از این رو ، روند دوری ما از «خود» به واسطه ی

وابستگی چندان چشمگیر و وسیع نیست اما به محض اینکه وابستگی تبدیل به دلبستگی که امری ناآگاهانه است می شود فاجعه و بدبختیِ دوری از «خود» و گم کردنِ اصل حاصل می گردد.

به نظر می رسد دلبستگی ، لباسی است که به تن آرزو پوشانده شده است. چنانچه قبلاً گفته شد و به توصیه ی بودا در رابطه با رستگاری جاوید و دست یافتن به خوشبختی در صورت انقطاع از آرزو نیز اشاره کردیم تا زمانی که انسان آرزومند است خوشبختی به او روی نخواهد نمود. بنابراین دلبستگی ، مانعی بر سر راه خوشبختی واقعی است. گویی دلبستگی همزادِ آرزوست.

ما در بحث خودشناسی دور شدن از «خود» و گم کردن آن را بدبختی می دانیم و به تبعیت از این ، پیدا کردن و دست یافتن به «خود» را خوشبختی می نامیم. از این روزنه وقتی در مفهوم دلبستگی تمرکز کنیم خواهیم دید که دلبستگی هر چه بیشتر باشد «خود» باختگی و «خود» تباهی به مراتب جدی تر و زیان بارتر خواهد بود.

برای اینکه مفهوم و برداشت به سزائی از این معنی داشته باشیم مثالی می زنم: شما از من می پرسید خودم را معرفی کنم. من فوراً

و بدون هیچ شک و تردیدی به آنچه که وابستگی ها و دلبستگی هایم به من القا کرده متمرکز می شوم و به جای رفتن به سراغ «خود» که در حقیقت موضوع و خواسته ی سوال شماست سراغ حاشیه هائی که از بیرون و به واسطه ی وابستگی و دلبستگی در «خود» من تنیده می روم. در واقع من وابستگی و دلبستگی هایم را به جای «خود»م به شما معرفی می کنم و جواب می دهم که من مثلا فوق لیسانس فلان رشته را دارم ، مثلا شغلم فلان مقام در فلان اداره است ، خانه ای به فلان مساحت که بر حسب معیار امروز متری فلان می ارزد در فلان جای شهر دارم ، علاوه بر این در فلان موسسه هم بعد از ظهرها فعالیت می کنم. یا اینکه می گویم: فرزند ارشدم پزشکی می خواند و فرزند کوچکم امسال امتحان کنکور خواهد داد و یقین دارم مثل برادر یا مثل خواهرش از پزشکی قبول خواهد شد چون خیلی تیز هوش است . یا می گویم فلان کتابها را نوشته ام و در جشنواره ای که فلان سال برای برگزیدن کتاب سال جریان داشت فلان کتاب نامزد مقام برترین کتاب شد و الی آخر.

توجه می کنید؟ من کلی از وابستگی و دلبستگی هایم گفتم اما

«خود» من هنوز پشت پرده پنهان است. یقین دارم بیشتر ما از معرفی خود واقعی امان عاجزیم زیرا «خود» را سالهاست که گم کرده ایم و اصلاً قیافه ی «خود» نیز در یاد و خاطرم نیست چه برسد که بخواهیم احوالاتی از او را بازگو کنیم.

اما این مقدار انحراف و نابسامانی ، همه ی نمودی نیست که در چند سطر فوق به تصویر کشیده شد. ارزشها برای ارزش بودن ، هر لحظه شرایطشان سخت می شود. مثلاً فرزند داشتن اگر قبلاً شهرت و ارزش بود الان به همان سادگی ، ارزش محسوب نمی شود. فرزند ، اکنون باید حاشیه ای دیگر نیز داشته باشد تا ارزش به حساب بیاید . چه حاشیه ای؟ حاشیه ای که خودش به تنهایی ارزش باشد. مثلاً تحصیل در رده ی بالا. دکترای فلان رشته یا پزشکی و قبولی در المپیاد فلان درس و از این قبیل ارزشهای ساخته و پرداخته ی عقل غیر بدایتی. اینجا انسجام برخاسته از حیات ارگانیک اندیشه و تفکر منحرف شده ، منوط به تولید ارزشهاست. ارزش سازی دارویی است که دردِ بوجود آمده از اعتیادِ اندیشه و فکر غیر بدایتی را می کاهد.

قدری به این موضوع دقیق تر می شویم. من برای معرفی

«خود» م ، سبیدی از وابستگی و دل بستگی هایم را جلوی شما گذاشتم. الان که من این طرف قرار دارم و سبد وابستگی و دل بستگی هایم آن طرف و جلوی شما ، در صورتی که شما اراده کنید آن سبد را نادیده بگیرید یا آن را دور بیندازید دیگر من ، چیزی نیستم. یعنی همه ی من ، توسط و با حضور سبیدی از دل بستگی و وابستگی ام عینیت داشت. به بیانی دیگر ، عملاً من به شما می گویم و اعتراف می کنم که آنچه دل بستگی و وابستگی من است ارزش است و نه خود من. بر عکس این قضیه هم مصداق این مفهوم است که شما اعتراف می کنید من برای شما ارزشی ندارم بلکه آنچه برای شما ارزش دارد وابستگی و دل بستگی های من است چون تفکر شما نیز تفکر غیر بدایتی ست. . اما چنانچه آمد قضیه به همین جا ختم نمی شود . عقل و تفکر غیر بدایتی اعتیاد به ظاهر بینی و ظاهر سازی دارد و اعتیاد همیشه با درد خماری همراه است. دردی که اعتیاد به ارزش سازی به او تحمیل کرده است. این درد جز با ارزش سازی انبوه تسکین نمی یابد و درد تفکر شما دیگر با شغل من که مثلاً کارمند بودن من است و قبلاً ارزش به حساب می آمد کاسته نمی شود و احتیاج دارد که مثلاً با معاون و رئیس

بودن من التیام پیدا کند. از این مفهوم در کتابهای خودشناسی به نظرم تحت عنوان شرطی بودن «من» یا «خود» یاد می شود. یعنی من هستم و ارزش دارم به شرط اینکه وابستگی و دلبستگی هایم باشند و در صورت نبود آنها من هم نیستم. می بینید که این مخدوش شدن و بی محتوایی بسیار پیچیده تر از آن است که بتوان تصورش را کرد.

اکنون بهتر است به نتیجه ی اینگونه تفکر نگاه کنیم. «خود»ی که در کار نیست. تفکر ما نیز ارزش داشتن ما را مشروط کرده است به وابستگی و دلبستگی ما به امری و چیزی و کسی. حالا اگر به لحاظی عقل و تفکر ما نتوانند برای ما وابستگی و دلبستگی فراهم کنند ما به پوچی و پوچ گرائی دچار خواهیم شد زیرا احساس می کنیم خودمان بدون حاشیه هائی که عقل و فکر غیر بدایتی در ما ایجاد کرده هیچیم.

چندی پیش تصادفی به گزارشی که از رادیو پخش می شد گوش دادم. گزارش در رابطه با ارزش تحصیل بود. فرصتی برای شنوندگان ایجاد کرده بودند تا از طریق تلفن، نظرشان را در باره ی ارزشی به نام تحصیل بیان کنند. یکی زنگ زد و از اینکه

به وسیله ی تحصیل توانسته بود در بانک استخدام شود به ارزش تحصیل اشاره کرد. دیگری از اضافه شدن حقوقش در سایه ی تحصیل حرف زد و گفت که مدرکش را با تحصیل بالا برد و از این راه پایه ی حقوقش نیز بالا رفت. تقریباً همه ی تماس ها مضمونی در این سطح داشتند. اما در نهایت یک نفر تماس گرفت و گفت اگر تحصیل ارزش است و با این تفکر اگر قرار باشد همه دنبال این ارزش بروند پس تکلیف نظافت و تمیز کردن شهر ، راهسازی ، ساختمان سازی ، رسیدن به بیمارها در بیمارستانها و ترابری کالاهای معیشتی و حمل و نقل دارو و آنچه که با زندگی و ادامه ی حیاتِ انسان رابطه ای مستقیم دارد ، تعمیرکارها و کارگرهای کارگاههای تولیدی و غیره و غیره که همین ارزشمندان گرامی به واسطه ی وجود اینان ، بودن و بقایشان تضمین شده است چه می شود؟ آیا بهتر نیست بدانیم اینان که این امورات را انجام می دهند بدون داشتن حاشیه ای از جنس تحصیل که شما ارزش قلمداد می کنید ارزشمندند و خودشان و تنها با دارا بودن «خود» و گم نکردن «خود» ، به واژه ی ارزش ، ارزش بخشیده اند؟

قبلاً از زندگی انزوائی یا خلوتی حرف زدیم که جنبه ای مثبت

برایش قائل شدیم و قائل هستیم. نیروی آفرینشگری که در این زندگی وجود دارد گاهی نمودی بیرونی از روح و روان را پدید می آورد که ارتباط شخص با چنین زندگی و دنیائی را سهل و آسان می کند. مثلاً یک نوازنده ی حقیقی (و نه نوازنده ای که برای ادای تکلیف و ارتزاق به نوازندگی روی می آورد) رابطه ای تعریف نشده با ساز و هنرش که نمود بیرونی روان و روحش هستند برقرار می کند. این ارتباط، عموماً در خلوت پر رنگتر است و چنین نوازنده و هنرمندی اصولاً خلوت نشین است. قطعاتی که این نوازنده در خلوت پدید می آورد رنگ و بوئی خاص دارند و البته بسیار تاثیر گذار و گیرا هستند. این تاثیر گذاری باعث می شود شنونده تحت الشعاع حسی غیر ارادی قرار بگیرد اما خود آن نوازنده و هنرمند، به اقتضای مدح و مدهنه به این امر نمی پردازد بلکه اشتیاقی مهجور او را در این امر یاری می کند. چنین اشتیاقی آرامشی غیر قابل وصف به او هدیه می کند. روح یک نویسنده ی واقعی هم نمودی بیرونی دارد تا او به وسیله ی آن با زندگی خلوتی اش آسان ارتباط داشته باشد. نمود بیرونی در رابطه با او دفتر و حسش هستند. او هر وقت سراغ اینها می رود در واقع سراغ

روح و روانش می رود یعنی وارد زندگی خلوتی اش که حقیقت زندگی اوست می شود. او نیز با نمود بیرونی زندگی خلوتی اش به آرامشی بی بدیل دست می یابد. بنظرم برای همه این حقیقت روشن است که اکثر هنرمندان واقعی خلوت نشین هستند. در حقیقت آنها بیشتر در زندگی انزوائی و خلوتی خود به سر می برند. بنابراین خصیصه ی بارزی که می توان برای زندگی حقیقی انزوائی بیان کرد آرامش عجیبی است که در نمود بیرونی اش وجود دارد.

اما انزوا و خلوتی هم وجود دارد که مربوط به قلمرو ذهن و تفکر غیر بدایتی است که ما آن را مثبت ارزیابی نمی کنیم. چنانچه گفته شد برای اینکه پی ببریم کدام خلوت و انزوائی مربوط به زندگی حقیقی و کدام وابسته و ایجاد شده از روند کاری ذهن و تفکر غیر بدایتی است توجه کردن به نمودی بیرونی است که در صورت داشتن آرامشی بی تکلف و شگرف یا عدم بودنش ما را به این امر آگاه می کند.

خلوت و انزوائی که از حرکت بی وقفه ی ذهن و تفکر غیر بدایتی بوجود می آید نمودی بیرونی به رنگ و لعابی که در مورد زندگی حقیقی گفته شد ندارد. چون در اصل و از زیر بنا در این

محیط حقیقتی به نام «خود» ندارد تا نمودی در خارج از آن نیز پیدا کند. قبلاً گفتیم که عقل و تفکر غیر بدایتی پا از گلیم خود فراتر گذاشته اند و در اموراتی که مربوط به روح و روان و عقل بدایتی است نیز فعالیت و دخالت می کنند. حالا که تفکر یا فکر غیر بدایتی بیشتر امورات را در دست گرفته باید به نحوی ما را از زندگی خلوتی و انزوائی که حلقه ی ارتباط ما با «خود» است نیز دور کند تا از این طریق تنها روزنه ی درک و فهم ما از وجود «خود» بسته شود. از آنجا که صورت مسئله را پاک کردن به این آسانی ها ممکن نیست و قطع چنین ارتباطی بدون نقشه ای حساب شده و بدون زمینه سازی امکان پذیر به نظر نمی رسد پس او سعی کرده است یک زندگی درست شبیه آنچه که از آن یاد کردیم را فراهم کند تا ما به اشتباه آن را تجربه کرده و یواش یواش از زندگی حقیقی خلوتیمان بگسلیم.

این فرایند جز از طریق تصویر سازی ممکن نیست. عقل غیر بدایتی باید تصویرهایی برای ما بسازد که آنها را در قالب حقیقت برای ما ارائه دهد. او می خواهد با این عمل ، ما را به یک زندگی خلوتی و انزوائی رهنمون شود. البته نه به زندگی خلوتی و انزوائی

حقیقی که مربوط به قلمرو «خود» است بلکه به زندگی شبیه سازی شده ای که خود تفکر غیر بدایتی در آن حضور دارد.

تصورات در زندگی ما به مراتب بیشتر و پر رنگتر از حقیقت هستند. وقتی می خواهیم به یک میهمانی برویم ذهنمان در باره ی آن میهمانی شروع به تصویرسازی می کند. ذهن ما با پریشانی و عجله که وقت را از دست ندهد اینکار را انجام می دهد. استرس بیشتر افراد در چنین پیشامدهائی جز همین پریشانی ذهن و تفکر نیست. ملاحظه می کنیم که نمود بیرونی این زندگی خلوتی چقدر کم رنگ و البته بدون آرامشی است که از آن یاد کردیم.

ذهن و فکر غیر بدایتی ما در رابطه با محیط و مکانی که میهمانی در آن صورت خواهد پذیرفت تصویرسازی می کند. در باره ی آدمهائی که به میهمانی دعوت شده اند. در باره ی شخصیت و رابطه ای که هر یک از آنها به حسب فامیل و دوست و آشنا بودن با ما دارند. حتی در رابطه با عمل و عکس العمل میهمانهائی که ما آشنائی قبلی از آنها داریم. جالب است که هیچ یک از این تصورات حقیقت ندارند. نمی توانند هم داشته باشند چرا که تصورات ذهن در این مواقع از اتفاقات و پیشامدهائی است که

هنوز بوقوع نپیوسته اند.

گاهی این تصورات چنان باورمندانه شکل می‌گیرند که حتی رابطه‌ی مشخص هر یک از میهمانان با ما در آنها متجلی می‌شود. مثلاً به تلقین ذهن و تفکر غیر بدایتی تصور می‌کنیم در بدو ورود ما آقای فلان پا پیش خواهد گذاشت و با ما دست خواهد داد. یا اینکه بعد از نشستن، فلانی مثل همیشه خیره به ما نگاه خواهد کرد و سوالی خواهد پرسید که ما را در مخصصه قرار دهد. یا فلان و فلان در گوش هم در حالی که نگاهشان به ماست از ما حرف خواهند زد. این تصورات به قدری رنگارنگ هستند که حتی به مسائلی که پیش پا افتاده به نظر می‌رسند چنگ می‌اندازند و ممکن است از این کار، ما را ساعاتی با خود درگیر کنند. مثلاً از تصورات ساخته‌ی ذهن و فکر ممکن است ما ساعاتی با سر و صورت و لباس و کفش و جورابمان مشغول شویم. چرا؟ چون در این تصویرها نشان داده می‌شود که همه‌ی میهمانها ما را زیر نظر گرفته‌اند و سر تا پیمان را می‌کاوند. یک تصویر گویاست که فلانی به حالت نوبی ما خیره شده است. تصویری دیگر به ما نشان می‌دهد که فلانی به نحوه‌ی راه رفتن ما خیره است و

این تصورات که اکثراً صورتی منفی از یک امر بوقوع نپیوسته هستند نمودی بیرونی به شکلی که در مورد زندگی خلوتیِ اصیل گفتیم ندارند. قبلاً اشاره شد که تأثرات و تصورات دو اصل در زندگی حقیقی انسان هستند که از «خود» و در ساحت «خود» تولد یافته و تکرار می‌شوند اما این تصورات که در پی تأثرات حاصل می‌شوند سایه‌ی حقیقتند. اگر تأثرات را حقیقت بدانیم تصوراتی که از این تأثرات سرچشمه می‌گیرد تصویر حقیقت خواهد بود. فرض کنید ما تصادف می‌کنیم. این تصادف چه وخیم باشد و چه نباشد ما را متأثر خواهد ساخت. چنین تأثری عین حقیقت است اما پس از گذشت زمان تصور و یادآوری ما از این تصادف دوباره ما را متأثر خواهد کرد که این تأثر سایه‌ی حقیقت و واقعیتِ تأثر اصلی است. اما چنین سایه‌ی ای در تصویرسازی‌های ذهن و فکر غیر بدایتی وجود ندارد و هیچ کدام از این تصورات دارای اصالت و وقوع نیستند. بازتاب وارد شدن به این زندگی استرس و سلب شدن آرامش است. حضور تصوراتی که به جای حقیقت نشسته و می‌خواهد پنجره‌ی نگاه ما را به روی «خود» ببندد فشار و اختناق‌ی آوارگونه به روان و روح تحمیل می‌کند که اساساً

تخریبهای روحی و روانی از این عمل پدید می آید.

خوب است بدانیم که صورت مثبت تصورات ذهن نیز کمتر از تصورات منفی، مخرب نیست. تصورات مثبت، انسان را به انزوای غیر واقعی می کشاند که بزرگترین ضربه ی وارده از اینکار گم کردن زندگی خلوتی اصیل است که تداوم آن موجب فراموشی چهره ی «خود» و گسستگی از او می شود. تصورات مثبتی که ذهن به ما هدیه می کند یواش یواش سبب فاصله گرفتن ما از حقیقت زندگی می شود و هرچه این روند ادامه پیدا کند شانس برگشتن به «خود» کمتر خواهد شد.

تصویرهای ساخته ی ذهن و تفکر غیر بدایتی، جملگی بر آنند که از اتفاقی که نیست و وجود خارجی ندارد برای ما اتفاق خلق کنند. عکس العمل طولانی مدت ما به این روند، خستگی از باور اتفاقاتی است که وجود عینی ندارند. اینجاست که لحظه به لحظه نو و تازه شدن جهان و هستی برای ما بی معنی می شود. بی معنی شدن چنین امری ما را به سمت و سوی پوچ گرائی هدایت می کند. آنچه قابل کتمان نیست این است که لحظه های زمان، پایداری ندارند. هر لحظه با جاری شدن در بستر زمان، کهنه شده و از این

مسیر خارج می شود و لحظه ی دیگری که تازه است پا به عرصه ی وجود می گذارد که به محض ورود به مسیر زمان ، کهنه شده و دوباره جایش را به لحظه ای نو و تازه می دهد. این پُر و خالی شدن بی وقفه ، حکایت کننده ی نو و تازگی هستی در آناتِ زمان است. پس انسان نیز که جزئی از اجزای هستی است در آناتِ زمان باید تازه و نو باشد که متاسفانه تصویرهای تکراری ذهن غیر بدایتی که همه دورِ محور تکرار و کهنگی می چرخند او را از این امر باز می دارند و این جاماندگی ، زمینه ی هجوم پوچ گرائی است.

بدیهی است که همیشه تکرار ، خسته کننده است. هر امری که با لحظه های زمان متناسب نگردد تکراری جلوه خواهد کرد و این ویژگی، خستگی به بار می آورد که یکی از عوامل اصلی پوچ گرائی است.

به لحاظ اینکه عقل غیر بدایتی تنها قادر است تجربه هایش را که برایش شناخته شده هستند تصویر سازی کند تصویرهایش محدود هستند چرا که تجربه های ذهن محدود است. از همین محدودیت، تکرار قابل پیش بینی است. اگر با دقت به این مسئله نظر باندازید یک ذهن هرچه قدر هم که عمرش طولانی باشد در

محیط همان دایره ی عمر خود قادر به تجربه کردن است. با توجه به اینکه همه ی تجربه هایش نیز در آن زمانی مشخص در دسترس او نیستند می توان پی برد که چقدر محدودیت در این امر وجود دارد. شاید بعضی از خوانندگان به این نتیجه برسند که اصلاً همراه شدن ذهن و تفکر با آناتِ زمان امکان پذیر نیست زیرا زمان به لحاظی همیشه تازه است و از این نظر، گذشته و آینده ای که ذهن تصویر گر آنها است اصلاً وجود ندارند. این اعتراف و اذعان، عین حقیقت است.

زمان در ذات خود همیشه نو و تازه است بنابراین نه گذشته واقعیت دارد نه آینده. در واقع گذشته و آینده تنها تصویری غیر حقیقی اند که عقل غیر بدایتی آنها را از تجربه ای که از حضور خود در زمانی خاص (اکنون) داشته آفریده است و بیرون از او چنین پدیده هائی موجودیت ندارند. مشغول داشتن انسان با ناحقیقتی که وجود ندارد امری است مخرب که غایتی جز خستگی و پوچی در پی ندارد.

هایدگر (مارتین هایدگر-۱۸۸۹/۱۹۷۹- آلمان، فیلسوف)
می گوید زمان آن چیزی است که اتفاقات در آن رخ می دهند. زمان

در موجودِ تغییر پذیر اتفاق می افتد. پس تغییر در زمان است . ساعت چه مدت و چه مقدار را نشان نمی دهد بلکه عدد ثبت شده اکنون است . هایدگر می پرسد که این اکنون چیست و آیا من انسان بر آن چیرگی و احاطه دارم یا نه؟ آیا این اکنون من هستم یا فرد دیگری ست؟ اگر این طور باشد پس زمان خودِ من هستم و هر فرد دیگر نیز زمان است و ما همگی در با هم بودنمان زمان هستیم . با این نگرش ، جستجو و پیدا کردن گذشته و آینده، تنها در حیطه ی ذهن غیر بدیاتی امکان پذیر است و نه در بیرون از آن زیرا ما همیشه اکنون هستیم یا به تعبیری دیگر ، ما همیشه در اکنون هستیم. اگر بخواهیم این مفهوم را تجزیه کنیم چنین باید بگوئیم که «خود»، همیشه شناور در چشمه ی «اکنون» است و در «خود»، زمان به معنای گذشته و آینده وجود ندارد. درک درست از این حقیقت و فهم زمان یکی از گذرگاه های خودشناسی است.

آگوستین(مارکوس اورلیوس اوگوستینیوس /اوایل قرون وسطی /الجزایر کنونی/تاثیر گذارترین فیلسوف و اندیشمند دوران باستان) ، جان انسان را زمان می داند و در اعترافات خود به طرح این پرسش پرداخته است. آگوستین می گوید: ای جان در تو زمان

را جستجو می‌کنم و اندازه می‌گیرم. آن دم که دیگران ناپدید و محو می‌شوند اشیاء حادث و فانی تو را به موجودیتی می‌آورند که بر جا می‌ماند. دازاین اکنونی همان هستی حاضر است و من این هستی را در دازاین اکنونی اندازه می‌گیرم نه اشیاء فانی را که در می‌گذرند. آن دم که زمان را اندازه می‌گیرم هستی خود را و حال خود را اندازه می‌گیرم .

دقت در اعترافات آگوستین ، تغییر و نو شدن انسان را گوشزد می‌کند. قبلا گفتیم که عقل و فکر غیر بدایتی نمی‌تواند با آنات زمان همسو شود چرا که عقل غیر بدایتی ، اکنون و آنات زمان را رها کرده و در گذشته و آینده در حال حرکت است پس آگوستین از چه چیز حرف می‌زند؟

دوباره به گفته ی آگوستین با دقت نظر می‌کنیم. او می‌گوید ای جان ! من در تو زمان را جستجو می‌کنم. جان ، ذهن و فکر غیر بدایتی نیست. جان همان «خود» است که همیشه آنیت دارد ، همیشه نو و تازه است. در واقع «خود» است که به زمان معنی می‌بخشد. بنابراین زمان بدون «خود» اصلا وجود ندارد و منظور ما از زمان چیزی جز «اکنون» نیست. با این معادله و استدلال در

می یابیم که انسان برای اینکه بتواند در «اکنون» زندگی کند و از دست استرس های بی اساس آینده و گذشته در امان بماند و از این طریق به آرامشی حقیقی و زوال ناپذیر برسد باید «خود» را پیدا کند.

من اینجا و در این قسمت از کتاب نمی خواهم در باره ی ترس حرف بزنم. در کتابهای متعددی که در رابطه با خودشناسی نوشته شده است به این پدیده پرداخته اند. من سعی دارم بیشتر به ناگفته ها بپردازم. اما گفتن این حرف در باره ی ترس خالی از لطف نیست که عقل غیر بدایتی، زمان را که فقط در مفهوم «اکنون» قابل بررسی است بخاطر ترسی که زائیده ی تجربه ی اوست به تصوراتی مثل «گذشته» و «آینده» تعمیم می دهد. این تعمیم دادن، خودش زاینده ی ترسی دیگر است چون خلق آینده، منجر به تصویر سازیهایی می شود که حاکی از وقایع بوقوع نپیوسته هستند و چنین امری ترس انگیز است. خلق گذشته هم چنین نمودی دارد. گذشته وجود ندارد و اگر ذهن ما زمان را به چیزی که وجود ندارد تعمیم بدهد باز تصویرهایی از آن بیرون خواهد کشید که غیر واقعی هستند. می بینیم که حجم عظیمی از بوقوع نپیوسته ها

و عدم ها در زندگی ما تلنبار می شوند و موجبات تنگی عرصه را برایمان فراهم می آورند که در نهایت منجر به ترس ما از زندگی می شوند. به این طریق چرخه ی وجود ترس در زندگی ما جریان پیدا می کند. می دانم تعجب آور خواهد بود اگر بگویم ترس امری است که مثل کاتالیزور عمل می کند تا انسان زودتر و آسان تر به پوچ گرائی برسد. همه ی آنهایی که احساس پوچی دارند اگر به خودشان عمیق بنگرند تا ریشه ی چنین احساسی را دریابند یقیناً متوجه خواهند شد که همواره ترسی قدیمی و کهنه با آنها همراه است. ترسی که مثل خوره ریسمان پیوند آنها با زندگی را هر لحظه می جود تا در نهایت این رشته از هم بگسلد. به نظرتان این ترس همان ترس از گذشته و آینده ای نیست که در اصل وجود ندارد و فقط تصویری است که ذهن و تفکر غیر بدایتی آن را نقاشی کرده است؟

چیزی را هم در رابطه با ترس بگویم که از این امر گذر کنیم. ترس پدید آورنده ی نفرت و بیزاری است. هر جا ترس است نفرت نیز است. اکثراً آدمهایی را دیده ایم که به همه چیز بدبین هستند و از همه چیز متنفر. معلوم است عقل و تفکر غیر بدایتی آنان بیشتر

از دیگران در رابطه با گذشته و آینده تصویر سازی می کند و از این طریق در وجود آنها ترس و وحشت ایجاد می شود که آخر هم سبب احیای تنفر و بیزاری می گردد که این خود نیز عاملی از عوامل پوچ گرائی است. اگر ما آدمی هستیم که از تصویرهایی که ذهنمان از گذشته و آینده به ما ارائه کرده ترس در وجودمان حاکمیت پیدا کرده است به یقین تنفر در ما وجود دارد هر چند امکان دارد تا حال ما به بودن و هستی او در وجودمان آگاه نباشیم. عجیب است نه؟

افرادی هستند که همیشه و در هر مکانی رفتاری مهربانانه و انسان دوستانه از خود بروز می دهند اما نه دیگران و نه خودشان به تنفری که در دالانهای تاریک و پنهان وجودشان رو به طغیان است آگاه نیستند.

برای اینکه بیشتر با حال و هوای ترس های بی فلسفه آشنا بشویم و مهمتر از این، با تحولی به نام دوری جستن از عقل غیر بدایتی، از این ترس ها مصون بمانیم به هنر غالب بی اندیشگی که فرایندی از شاخه های عرفان است توجه می کنیم. بر روی هم کمتر در این دفتر به عرفان گریزی زده شد. بد نیست در این مقطع برای

فهم بحثِ بی اندیشگی هم که شده اشاره ای به این شاخصه داشته باشم. در عرفان قدیم توصیه به گل اندیشی بود. یعنی زیبا اندیشی. در عرفان قدیم خار اندیشی گمراهی به حساب می آمد و این ایده کاملاً درست است چرا که هر چه آدمی حسن نظر و حسن تفکر داشته باشد زودتر به سرزمین رویائی معرفت خواهد رسید. اما در عرفان جدید، غربت و نزدیکی از تفکری ایده ال مطرح نیست بلکه مورد سومی هم ارائه شده است که به نظر خود من ارجعیتی به سزا نسبت به گل اندیشی دارد و آن چیزی جز بی اندیشگی یا ناندیشیدن نیست.

اهل خودشناسی به یقین می دانند که عقل و تفکر جای خودشان را دارند و در جای خودشان نیز که محدود به زندگی مادی است دارای ارزشند اما زندگی در معنای هستنده بودن و هستی را درک کردن، اقیانوسی عظیم است که زندگی مادی در برابرش کاهی است در مقابل کوهی.

تنها چیزی که موجب از بین رفتن پوچ گرائی و تنفر می شود عشق است. عشق تنها پدیده ای است که وقتی در وجود انسان جای گرفت دیگر جایی برای هیچ چیز دیگری باقی نمی ماند. اما عشق

چگونه به ظهور می رسد؟

اجازه بدهید این سوال خود به خود با شناختن و پیدایش «خود» جواب داده شود. تنها به روزنه ی نشر و نفوذ این پدیده اشاره ای ضمنی می کنم که : وقتی انسان میان طبیعت و ماورای طبیعت در نوسان باشد عشق پدید می آید. این نوسان می تواند به بی اندیشگی تعبیر شود. پاندول ساعت را مجسم کنید. حرکت نوسانی پاندول ساعت، نوعی پرسه زنی در لایتنهاهی ترین ژرفای بی اندیشگی هست. نوسان نوعی حرکت است که ظاهراً بی هدف جلوه می کند اما همین حرکت به ظاهر بی حرکت ، ارزشمندترین هدفمندی را صاحب است. عشق ، بهترین و برترین حرکت نوسانی است. از همین روست که بیشتر انسانها به عشق و آدمهای عاشق پیشه به چشم بی اعتنایی می نگرند چون گمان می کنند این حرکت ، حرکتی بی هدف و بنابراین بی ارزش است. اگر عقل و ذهن ، آگاهی و وقوف به کار مهمی که ساعت انجام می دهد نداشت یقیناً حرکت نوسانی پاندول را از بیخ ریشه کن می کرد و آن را دور می انداخت. همین که عقل غیر بدایتی برای عشق به فرزند ارزش قایل است می رساند که محبت های غریزی عشق نیستند و مثلاً

مادری که فرزندش را عاشقانه دوست دارد همه ی احساسی که در این مورد خرج می شود در طبیعتِ او و در رابطه ای که بین او و فرزندش هست قابل توجیه است و نه ماورای آن که قلمرو واقعی «عشق» باشد.

در این باره باید بگویم لقاحِ محبتِ مادر با هویت عشق امری ناشدنی است زیرا محبتِ مادری از جنس «دوست داشتن» است که شخصیتی غریزی دارد. دوست داشتن فرزند ، مختص به همه ی جانداران است. پس دوست داشتن غریزی ، جدا از پدیده ای است که ما آن را عشق می نامیم. عشق پدیده ای است که عمومیت دارد و مختص به رابطه ای غریزی نیست. در کتاب «طاقچه ی تأمل» توضیح داده شده که عشق آن هدف مقدسی ست که برای آفرینش مقدر و مقدر گردیده است. اما غریزه و اعمال غریزی جبری اند و هیچگاه به عنوان شاخصه ای عالی و متعالی ، هدف قرار نمی گیرند. هدف به چیزی گفته می شود که برای هر کس ممکن است رنگ و هویتی جداگانه و متفاوت از دیگران داشته باشد. هدف یک نفر ممکن است رسیدن به مدارج بالای علمی باشد در صورتی که برای فردی دیگر ، هدف ممکن است رسیدن به ثروتی هنگفت باشد و برای کسی دیگر این هدف می تواند رسیدن به مراتب بالای

معنوی قلمداد شود. با این توصیفات معلوم می شود که غریزه چنین هویتی را صاحب نیست و اصولاً دوست داشتن های غریزی اجباری هستند و برای همه ی مثلاً مادرها دوست داشتن فرزند امری تحمیلی است و این امر برای همه ی این موجوداتِ بلند مقام ، رنگ و بویی یکسان دارد.

هر چه بیشتر در زمینه ی «خود» یا «انسان» متأمل باشیم تفکیک ناپذیری انسان یا خود از هدف را بهتر در خواهیم یافت. گفتیم عشق ، هدف از آفرینش است. هدفی که تمرکز روی او و درگیری با او انسان را به کمال و متعالی شدن سوق می دهد. برای لحظه ای فکر کنید که اگر انسان همان دوست داشتن غریزی را هم که مجازاً اگر زیر مجموعه ی عشق بدانیم نداشت چه می شد؟ فرض کنید امیدها و دل بستگی هایی که انسانها برای حمایت و بزرگ کردن و به مراحل والاتر و والاتر زندگی رساندن فرزندان دارند وجود نمی داشت برآستی انسان بدون این امیدها می توانست زندگی اش را ادامه دهد؟ اما آنچه ارزش نگرش و تأمل بیشتری دارد خود انسان است. آیا اگر انسان نبود حرف از هدف معنی داشت؟ حرف از عشق به نظر تان بی معنی نبود؟

نمی دانم تا حال روی رنگ و بوی فرهنگ های اجتماعی که در بیشتر جوامع یکسانند و انگار همه از یک ایده به ظهور رسیده اند دقیق شده اید یا نه . اکثریت فرهنگ های رایج مخصوصاً آنهایی که آبشخوری عقیدتی از نوع دینی دارند هدف را مقدس می شمارند و خود انسان را اسبابی برای رسیدن به آن هدف مقدس بر می شمارند.

حتما شما نیز با من هم عقیده هستید که چنین نگرشی انسان را بیشتر به شناخت هدف مصمم می کند تا به شناخت خود. راستی هر هدفی که بتوان به آن لباس تقدس پوشاند بدون انسان می تواند دارای یک معنی منطقی باشد؟

دوست دارم این باور را کالبد شکافی کنیم که در ژورنالی به نام انسان ، چه تپیی از این جنس ، مُدِ روز است؟ آیا مدِ روز ، نسلِ آینده از انسان است که عقل غیر بدایتی آن را تصویر سازی می کند چنانچه بیشتر فرهنگ ها این مُد را تبلیغ می کنند و به انسان کنونی که شاید از مُد افتاده ، فدا کردن خود را عین دور انداختن لباسی که کهنه شده ، برای پیشباز و استقبال از نسل جدید انسان که مد روز به حساب می آید توصیه می کنند!

در همین فرهنگ، کنار این توصیه، توصیه ای دیگر هم وجود دارد که نسل گذشته از جنس انسان را تبلیغ گر است. انگار آن نسل از جنس انسان نیز داخل ژورنال انسان، به عنوان مد روز، از ارزش برخوردار است. سرعت و قدرت تبلیغ این اقلام از انسانها به قدری بالاست که بیشتر ما قبول کرده ایم جنس گذشته ی انسان و جنس آینده ی انسان به جنسی که هم اکنون موجود است و ما باشیم برتریت دارند. بنابراین الگوسازی ما برای پرستش جنس پشت سر مانده که وجود ندارد و انتقال این برتری به جنس آینده که او نیز هنوز در بازار حقیقت و هستی موجود نیست برای ما مد روز و ارزشمند است.

در جوامع مخصوصاً دینی، همواره برای نسل گذشته قداست قائلند و فدا کردن انسانهای کنونی را برای حمایت از نسل های آینده ترویج می کنند. حتی ضرورتاً نوعی ریاضت کشی به نسل کنونی برای حمایت و بهره مندی نسل آینده القا می شود و در کنار این امر، حقیر شمردن خود و نسل حاضر در برابر نسل گذشته تلقین می شود.

توصیف ادبی این باور، به کار بردن کلمه یا جمله ای است که

تنها برای پر کردن وزن استفاده شده و از معنی عاری است که بودن و نبودنش در مجموعه ی کلام خللی به مفهوم کلی آن مجموعه وارد نمی کند. در علوم بلاغی به این اتفاق ، حشو قبیح می گویند و چه قباحتی از این بالاتر؟!

فکر نمی کنید که اگر قرار است ستایشگریی در رابطه با جنس انسان و مدّ روز این جنس در میان باشد متعلق و در شأن جنس و نسل کنونی این جنس است؟

وسيله قرار دادن انسان برای رسیدن به هدف ، توهین به آفرینش و هستی است که بدون انسان اصلاً قابل شکل پردازی نیست. مگر نه این است که هستی بدون انسان ، مفهوم پذیر نیست؟ چه کسی و چه چیزی غیر از انسان ، از هستی درک معنی کرده و آن را بازتاب داده است؟ و انسان ، در زمان «اکنون» هستند است. غیر از این است؟

انگار ما دوست داریم دیگران را بشناسیم تا خودمان را . بال و پر دادن به فرهنگی که این ایده را تبلیغ می کند گواه براین باور است. جالب است که ما درون آینه ای که روبروی انسان است انسان گذشته و آینده را می بینیم و نه انسانی که خودمان هستیم و

جالبتر اینکه با دیدن این تصاویر ، انسان گذشته را پرستش می کنیم و در صدد ساختن انسان آینده ای بر می آئیم که بتواند مورد پرستش ما باشد. آیا نباید ما خودمان را در این آینده ببینیم تا با آگاه شدن از حواشی چهره امان خودمان را طوری بیارائیم که ایده آل باشیم؟ خودشناسی به غیر از این است؟

فرهنگی که برای پیاده کردن ایده ای که توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی ایجاد شده و در صدد ساختن دنیائی ایده ال برای آینده ، با بزرگداشت و مقدس شمردن گذشته به پا خاسته است آیا فرهنگی برای بازداري از خودشناسی نیست؟

این یک گمراهی بزرگ است که انسان «اکنون» ، آمیخته ای از انسان دیروز و فرداست و همین گمراهی ، جنس نگاه ما به خود و هستی را ناخالص کرده است. از همین آمیختگی است که به هیچ چیز و امری با نگاه خالص نگریسته نمی شود. هیچ صدائی با گوش خالص شنیده نمی شود. در هیچ جاده ای با گامی خالص ، گذری انجام نمی پذیرد. هیچ طعمی با حسی خالص ، چشیده نمی شود. و هیچ احساسی از دلی خالص صادر نمی گردد.

ایجاد خط تلگراف بین گذشته و آینده با اکنون ، چیزی جز

احداث فراموشخانه نیست. فراموشخانه ای که اکنون را در خود جای داده است. شیوع فرهنگ فراموشی اکنون و «خود»، و آمیختن و آلودن به گذشته و آینده ای که وجود عینی ندارند از نقص و ناکارآمدی تفکر غیر بدایتی نشأت می گیرد. باید بدانیم که در پیرامون واژه ی ترکیبی «خودشناسی» که در نهایت منجر به خداشناسی است نه انسانی از جنس گذشته و آینده وجود دارد و نه خدائی از آن جنس ها. انسان هم انسانِ اکنون است خدا هم خدای اکنون.

خودشناسی حتی به دیگرکسی که در «اکنون» وجود دارد متصل و متصف نیست. نگاه خودشناس ، نگاه «خود» کاو است و نه «دیگر» کاونده. بزرگترین جاده ی منحرفی که ممکن است هر خودشناسی را دچار گمراهی کند جاده ی دیگر بینی و دیگر سنجی است.

حالا که نگاه خودشناس ، نگاهی است خود کاو و نه دیگر کاو ، به باوری گریز می زنیم که داری مرزی مشخص نیست. مخاطبان اصلی خودشناسی ، آنهایی هستند که در «خود» حفاری هائی انجام داده اند تا آنچه که از عقل و تفکر غیر بدایتی نصیبشان نگردیده از

این حفاری ها استخراج کنند. باوری که دارای مرزی مشخص نیست ممکن است انقلابی در حد جنون به نظر بیاید چرا که ملاحظه ای از ترجمه ی باورها و عقایدی جزئی مثل دین و کلی تر از این ، مثل ایدئولوژی را برخوردار نیست.

هدف این بخش از بحث خودشناسی که احساس می کنم نه در هیچ کتابی اعم از کتاب خودشناسی و ایدئولوژی و طبیعت و جامعه شناسی و زیست شناسی و عرفان و که در مکتوبات نسل بشر تا به آن کنون اشاره نشده ، وا گذاشتن انسان به خود اوست.

با زبانی ساده اگر بخواهم راجع به این باور حرف بزنم باید بگویم ذهن و فکر ما همیشه دنبال یک مقصر غیبی است که وجودِ ناخواسته ی انسان را که مثل گیاهی در این جهان روئیده به او نسبت دهد و از این طریق همان وجود غیبی را سکوی پرتاب فلسفه ای موهوم کند که نهایتاً یا تقصیر را به گردن موجودی غیبی باندازد و یا اینکه وجود موجودی غیبی تحت عنوان خدا را با این استناد نفی نماید.

البته هدف من از میان کشیدن این بحث تنها متوجه ساختن انسان به مسئولیت بسیار بزرگ خویش است و دانستن این نکته ی

مهم که او آفریننده ی انسانی دیگر است.

بیائید بی هیچ حاشیه ای از باورها و عقاید ، به خودمان نظر
باندازیم. راستی ! ما را چه کسی خلق کرده است؟ فرزندان ما که
اکنون با ما و کنار ما زندگی می کنند مخلوق چه کسی و چه
کسانی هستند؟ پدر و مادر ما را چه کسانی خلق کرده بودند؟

پی بردن به مقصود این سوالها چندان سخت نیست . من اگر
گله و شکایتی از به دنیا آمدن خود داشته باشم یقه ی چه کسی را
باید بگیرم؟ خدا را؟

شاید کسی که اکنون دارد این پاراگرافها را می خواند خودش
پدر یا مادر باشد. اگر در فکر به دنیا آوردن فرزندی نیز باشد خوب
مفهوم حرفم را خواهد فهمید. او مختار است که فرزندی به دنیا
بیاورد یا به دنیا نیاورد. او همچنین مختار است تعداد مخلوقاتش را
نیز تعیین کند. یک ، دو ، سه و

شاید مهمترین انحراف عقل غیر بدایتی این باشد که هنوز
نتوانسته است خالق واقعی را از خالق ساخته و پرداخته ی خود
تمییز دهد. چندی پیش دوستی شریف و دانا که ذهنش در پیچ و خم
فلسفه ی خلقت گیر افتاده بود و سعی داشت با محکوم کردن خدا به

سوالهای بی پاسخش جواب پیدا کند از من پرسید خدا چرا مرا خلق کرده است. منظورش از این کار چه بوده؟

لازم می دانم یادآوری کنم هدف این دوست بزرگوار از طرح چنین سوالی انتقام جوئی از یک زندگی رنج آور و طاقت فرسا نبود زیرا ایشان فردی متمکن و متمول هستند. در واقع ایشان از بینش علم جامعه شناسی و هم چنین دیگر علوم اجتماعی ، شخصی موفق در زندگی خصوصی و اجتماعی خود به حساب می آیند.

من از این عزیز پرسیدم تو خودت چه هدفی را از به دنیا آوردن فرزندان داشتی؟ نگاه ایشان لحظاتی ، بی فلسفه روی چهره ی من سیر کرد. چون شناخت خوبی هم از ایشان دارم و می دانم آدم اندیشمندی است و جهل بازی را برای دفاع از افکارش سپر قرار نمی دهد دانستم به منظور و مقصود من پی برده است.

تأمل آگاهانه ی او به من اجازه داد تا مسیر منظورم را با آرامش بیشتری طی کنم. گفتم فرزند بزرگت می توانست اولین و آخرین مخلوق تو باشد اما تو به حسب دلایلی که برای خودت محفوظ است اقدام به خلق فرزند دیگری کردی درست است؟ او صمیمی و بی هیچ تعصبی روی باور قبلی اش حرفم را تصدیق

کرد. اصولاً اینجور آدمها که واقع بینند و زندگیشان حول محور خرافات و تعصبات نمی چرخد همیشه زودتر از همه به خط موفقیّت می رسند و برنده ی حرکت در مسیر زندگی هستند.

پس از تأملی کوتاه گفت: راست می گوئی الان که خوب نگاه می کنم می بینم بودن و وجود داشتن هر دو فرزندم تصمیم من بوده و خدا اصلاً دخالتی در این امر نداشته است کما اینکه اکنون هم اگر تصمیم بگیرم فرزند سومی هم داشته باشم اینکار محقق خواهد شد.

گفتم می توانی همین حقیقت را در باره ی وجود و هستی خودت به پدر و مادرت عمومیت بدهی و هستی و وجود آنها را به پدر و مادرشان و الی آخر. اما از آنجائی که چنگ انداختن به گذشته امری است واهی و هر حقیقتی که قرار است جلوه گری کند جز در «اکنون» نخواهد بود پس راه رفتن تا گذشته و آینده جز گمراهی، رهاوردی برای ما نخواهد داشت.

از جهت محتوای بحث فوق، ، ممکن است تصور شود اراده ی این قسمت از بحث، به انکار یا اثبات چیزی و کسی و عقیده ای است اما حقیقت این است که بحث خودشناسی مسیر یکنواختی را طی می کند تا نهایتاً به پایانش که یقیناً آغاز خدا شناسی است

برسد.

بعد از چنین نشر و نفوذی ، به این دوست متأمل گفتم حالا که برای هر دوی ما این آگاهی دست داد که خالق فرزندانمان ما هستیم خوب است به پشتوانه ی باورمان نسبت به چرائی این کار نیز نظر باندازیم. به اینکه با چه فکر و چه پشتوانه ای از باور به اینکار مبادرت ورزیده ایم.

تصاویر اغراق آمیز از درد فلسفه ی خلقت داشتن ، هدف از آفرینش را دُرد کردن و نوشیدن ، نوعی سودجوئی از روزنه ی روشنفکری کاذب است. یک سود جوئی که عقل و فکراز آن نفع می برد آنهم به این دلیل که مقام آنها بالا می رود و مورد تحسین قرار می گیرند.

ایشان در پاسخم گفتند من برای این فرزندم را خلق کردم که احساس می کنم وارثی نیاز دارم تا همه ی دارائی هایم اعم از معنویات و مادیات به او برسد.

آنچه در این بحث احتیاج به ژرف نگری دارد این است که ارث که به ظاهر در واژه های معنویات و مادیات خلاصه می شود چیزی در مفهوم مثلاً از ————وچه به خانه برگشتن نیست. ارث ، در این

محدوده ، همه ی ارزشها ، باورها ، ارجعیت ها و برتریت ها، هویت ، هنر ، تفکر ، نسل و ریشه را در بر دارد. باید دانست که همه ی این دارائی ها مختص به دارنده اش هستند و مثلاً ارزش یا تفکر یا ریشه ای نیستند که با ارزش و تفکر و ریشه ی انسان دیگری در یک سطح باشند. این باور برای اکثریت انسانها محفوظ است . چنین باوری یک سر و گردن از بقیه ی باورها بالاتر است.

من و شما احساس می کنیم چیزی در وجودمان داریم که مختص خود ماست و همین ما را بر آن می دارد تا این ارزش را به کسی از ریشه ی خودمان انتقال بدهیم. حتما تا حال متوجه شده اید کسی که تازه فرزندش متولد شده است احساس می کند فرزند او زیباترین موجود دنیاست. حتی با گذر زمان وقتی که مثلاً کودک شروع به حرف زدن می کند هر کلمه ای که از زبان او ادا می شود در نظر والدینش کلمه هائی هوشمندانه هستند که هیچ کودک دیگری قادر به ادای آن نیست. این ذهنیت کمابیش در هر دوره ای از زندگی این کودک ، در والدین او وجود دارد.

حتما با کمی تأمل در خواهید یافت که این تجددِ باوری ، نگاه و ذهنیت ما را به خود و خدا دیگرگون خواهد کرد. مسئله ی مهم در

این بحث ، اعتماد به نفسی است که از این باور به انسان دست خواهد داد. از طرفی دیگر همه ی نگاه های دشمنانه ی سوال رنگ، به سمت خدا متوجه نخواهد بود. البته نباید فراموش کرد که عمر سوال و فلسفه به اندازه ی عمر انسان بر روی زمین است و در طول تاریخ تغییرات فراوانی کرده و هر زمان به گونه ای متفاوت با دیگر دوره ها بوده است. بیائید بین فلسفه و سوال اندکی تفاوت قائل بشویم. سوال ، به هر پرسش بی فلسفه و تفکری اطلاق می شود اما فلسفه از جنس تفکر است. تفکر درباره ی کلی ترین و اساسی ترین موضوعاتی که در جهان و در زندگی با آن ها رو به رو هستیم. فلسفه وقتی پدیدار می شود که سوالهایی بنیادین درباره ی خود و جهان می پرسیم. با این تعریف ، فلسفه ای که من از آن حرف می زنم افکار پریشان فلسفه رنگ است و به هیچ وجه خود فلسفه را که بسیار وسیع است و تقریباً به معنی خرد دوستی است تحت اشاره ندارد .

انسان وقتی دریابد که خالق بودن ، از خدا به او تفویض گردیده و در این امر ، خدا هرگونه دخالتی را از خود سلب کرده است به یقین به مسئولیت عظیم خود در این خصوص متمرکز و متعهد خواهد

شد و هم اعتماد به نفسش از این دانائی به اندازه ی غیر قابل توصیف بالا خواهد رفت. به نظرم شکفتگی عواطف ، با پی بردن به چنین مسئولیتی که مقدس جلوه می کند به غایت خود خواهد رسید. دانستن اینکه خالق هر انسان یک انسان دیگر است آگاهانه و مسئولانه در وادی هستی قدم گذاشتن را به انسان یادآور می شود. عقل غیر بدایتی دوست دارد با پیچاندن و دشوار نشان دادن حقایق ، جاده ی خارج از خودش را بن بست بنمایاند تا با اینکار آئین و عقایدی را پیش روی انسان قرار دهد که نهایتاً او را به بندگی این آئینها که چیزی جز بندگی خود تفکر غیر بدایتی نیست وادارد.

ممکن است کسی بر خیزد و از خلقت خودش بیزاری بجوید و جوش بزند و برای اینکه انگشت اتهامی که به سوی وجودی غیبی مثلاً خدا گرفته را توجیه کند از ابتدای هستی و آفرینش شروع کند که خب ! مرا پدر و مادرم خلق کردند و پدر و مادرم را پدر و مادرشان و اما آن آدمی که ازل بوجود آمد را چه کسی خلق کرده است؟

لطفاً خوب توجه کنید. فیلسوفی که با ذره بین فلسفه به این نکته

می نگرد بینشی کاملاً متفاوت تر با این شخص دارد. فیلسوف ، از زندگی بیزار نیست و قصد متهم کردن کسی را ندارد. او شخصی بی طرف است که به حسب خردگرایی، اندیشه ی آگاهی از چون و چند خلقت را در ذهنش پرورش می دهد . شاید اگر هدف و منظوری هم بتوان برای کنجکاوی او در نظر گرفت چیزی جز آرامش بخشیدن به ذهن پرسشگر بشر نیست. اما شخص بیزار از زندگی و انگشت اتهام به سوی خالقی غیبی گرفته همه ی تلاشش در جهت کینه جوئی است.

آن آدمی که ازل بوجود آمده و خیلی هم با شور و هیجان در مسیر زندگی حرکت کرده ربطی به کسی که پنجاه میلیون سال بعد که بیزار از زندگی است و در اثر ناآگاهی و بی مسئولیتی پدر و مادرش پا به عرصه ی دنیا نهاده است ندارد. بینشی که احتیاج چندانی به نبوغ و دانائی هم ندارد به ما خواهد نمایاند که حتی پُرتره ی آن آدم ازلی با پُرتره ی این شخص قابل مقایسه و بررسی نیست تا با هم در یک میدان بزرگ فلسفی به نمایش در بیایند. البته این شخص می تواند گله مند باشد اما یقیناً نه از وجودی به نام خدا. شاید هم از اعتماد نابخجای خودش به عنوان انسان به

عرف و سنت و فرهنگ که همه را عقل و تفکر غیر بدایتی از سر نادانی ساخته است. . ممکن است یکی بگوید خود او که سازنده ی این پدیده ها نیست. اما اگر او خودش سازنده ی این سنت و عرف و فرهنگ نیست چرا از آن پیروی می کند. آیا پیروی کردن نشانه ی قبول نیست و قبول ————— کردن یعنی اگر کسی آنها را نمی ساخت شخص قبول کننده به اینکار اقدام می کرد. ممکن است یکی هم بگوید من هیچیک از اینها را قبول ندارم و از همین رو خدا را متهم می کنم. کسی که وجودی غیبی مثل خدا را قبول دارد و بر خواسته تا او را متهم کند به یقین عرف و سنت و فرهنگی را قبول داشته که «خدای» ساخته و پرداخته ی آنها را می شناسد و گرنه چه کسی به او آموخته خدا او را خلق کرده است و اصلا خدائی است. این عناد و جهل مطلق نیست که کسی هم بوجود آوردن انسانی دیگر توسط خودش را می بیند و می فهمد و هم بوجود آمدن خودش را توسط انسانهای دیگر، و باز انگشت به طرف خدائی که عرف و سنت و فرهنگ به او آموخته می گیرد؟ آیا این کار ، نوعی درس پس دادن از آموخته هائی به نام عرف و سنت و فرهنگ نیست؟

از پیشاهنگانِ نزدیک به انسانِ کنونی از لحاظ تفکر که فهم از هستی و خلقت بالاخص خلقتِ انسان را سر لوحه ی نگرش خود قرار داده، خیام است که نگاهی همسو با نگاه ما در این بحث دارد. او می داند که در «اکنون»، خلقت انسان رنگی متفاوت از آن فلسفه ای دارد که از روی بدبینی به خلقتِ ازل چنگ انداخته است. مگر نه این است که حقیقت آن چیزی است که وجود دارد و نه آن چیزی که در گفته ها ابراز وجود می کند؟ حقیقت این است که انسان هست. منظور از بودن انسان به یقین انسان ازل نیست بلکه وجود داشتن انسانِ اکنون است. دکارت (رنه دکارت/۱۵۹۶-۱۶۵۰/فرانسه، فیلسوف و ریاضیدان) در فلسفه ی مشهورش که: «چون من می اندیشم پس هستم» به این نکته توجه ویژه دارد. یعنی می شود تعبیر کرد که چون او اکنون نمی اندیشد پس نیست و این همان حقیقتی است که اکنون وجود دارد. بنابراین انسان گذشته و انسان آینده که نمی اندیشند وجود هم ندارند.

بیان اینکه عشق می داند عقل غیر بدایتی در ارتباط دادن «اکنون» ها به یکدیگر سرگردان است و بیشتر شاعران عارف مسلک به آن اشاره کرده اند در این قسمت از بحث، می تواند

منظور ما را تأمین کند.

پاراگراف بالا را برای این آوردم که ابزار و لوازم معنائی در رابطه با درک مفهوم از این قسمت کلام برای آنهایی که انسان را در ازل جستجو می کنند در دسترس باشد. دکارت در «اکنون» که می اندیشیده و پی برده که می اندیشد فهمیده که وجود دارد و مثلاً حداقل به خودش ثابت کرده که خواب نیست، بنابراین وجود و حضورش در این جهان، حقیقت است. از این رو و با این نگرش، فلسفه اش را بیان کرده است. لزوماً فلسفه ی دکارت به زمان «اکنون» خود، که او در آن قرار دارد اشاره دارد اما «اکنون» های دیگر نیز در این پیمایش شرکت دارند.

اجازه بدهید نرم و معتدل به این موضوع بپردازیم. بسیاری از انسانهایی که به آگاهی کامل نرسیده اند طبعاً از دردی فلسفی که قبلاً به آن اشاره نکردیم فارغ هستند. درد فلسفی داشتن خوب است. در واقع نام درد بر چنین تأملی گذاشتن حاکی از یک نقطه ی ارتباط است بین بیمار و طبیب.

انسان آگاه با هستی چنین رابطه ای را دارد. در حقیقت درد فلسفی یک آگاهی شیرین است. درد فلسفی را می شود به لایه ای

از انسان توجیه کرد که محتوایی از ماوراء طبیعت را در خود جای می دهد. درد فلسفی احساس مسئولیت و تعهد شریک بودن در گرداندگی هستی را به انسان القا می کند. اینکه انسان به خدائی و خالق بودنش پی ببرد یک درد شیرین فلسفی است، نیست؟

می توان حدس زد که همه ی انسانها امکان دارد این مسئولیت و تعهد را احساس نکنند چنانچه همه ی انسانها خالق بودن و به دنیا آوردن انسانی دیگر را قبول ندارند زیرا این اعتراف ، تعهد و مسئولیت را به آنها گوشزد می کند. اینجاست که زیر بار نرفتن، خردمندانه جلوه می کند تا قبول مسئولیت و خود را متعهد دانستن در قبال هستی. می بینید که اینجا عقل و تفکر غیر بدایتی زیرک تر از همیشه حضور دارد. اما کسی که نمی خواهد متعهد باشد و زیر بار مسئولیت برود آیا نباید کسی و چیزی را خلق کند؟ لذتها خوب هستند اما مسئولیت ها بد؟ با کدام معیاری می توان به این باور رسید؟ به نظرم معیار این رفتار برای اکثریت روشن و آشکار است. ما می خواهیم آگاهی پیدا کنیم که نیک و بد ، و موجودیت این دو در طرز ارتباط انسان با هستی بوجود می آید و کسی بیرون از انسان در این باره مقصر نیست. اگر انسان آگاهی و معرفت به

هستی و زندگی داشته باشد یقیناً بیزاری و گله مندی بعدی چه در او و چه در مخلوقات او بوجود نخواهد آمد.

من به انسان سالک ، انسان متأهل نام می نهم. یعنی انسانی که همسر و همسوی «خودش» شده است. نمی دانم با واژه ی «خدا» چگونه باید برخورد کنم. کاش می شد واژه ای پیدا کرد که با این واژه جایگزین شود. اینطوری بهتر می شد پیوستگی و همسری انسان و خدا را نشان داد. وقتی واژه ی دیگری جای «خدا» بنشیند انسان از همه تعینات رها خواهد شد. کمتر کسی است که رهائی مطلق را می تواند درک کند.

ارادت یک چیز است و قائل شدن تقدس چیزی دیگر. ارادت از جنس «خود» است اما تقدس با وجود لباس و تظاهری معنوی که دارد از جنس عقل غیر بدایتی. ارادت نزدیکی و پیوستگی می آورد اما تقدس دوری و گسستگی. ارادت احساسی خالص و ناب است که مرز مشخصی ندارد اما تقدس به ناخالصی تعصب آمیخته است. به بیانی دیگر تقدس و تعصب مرزی مشترک دارند. فاصله ی ابلیس و قدیس به هم تنها به اندازه ی موئی است. ارادت ، نزدیکی عاید است که ناخودآگاه و غیر ارادی است اما تقدس ، نزدیکی زائد و

خودآگاه و اختیاری است.

ارادت ، پیامدِ معرفت و شناخت است. بسیار طبیعی است که ما با شناخت و معرفت از خود و سپس از هستی و اجزای آن و نظامی که احسن خواهیم یافت به پشتوانه ای که ممکن است ما نیز در آن شریک باشیم ارادت خواهیم ورزید و قداست که به نوعی زیر مجموعه ی تابو است در این میان مانع نزدیکی ما به حقیقت نخواهد بود. به نظر می آید اشاره ای جداگانه در این خصوص و در بخشهای بعدی ضروری باشد.

رهائی از داشته ها و معین شده های جسمی و دنیوی و اخروی و علوی و سفلی و اثیری و عنصری عالی ترین مقام برای یک انسان است. شاید ذات تقدس همین رها شدن باشد که ذهن و تفکر غیر بدایتی، شکلش را به صورتی کنونی که ناظرش هستیم در آورده است. اگر با این پندار به قضیه نگاه کنیم انسان رها از مقدسات ، انسانی مقدس است. به نظرتان عجیب آمد؟ اما اینجا سمت سایه ای است که از بلندای درختِ «دانائی» پدید آمده است.

قبول می کنید که شنیدنِ اسرار از گفتنش سخت تر است؟ اسرارِ خودشناسی ، متعالی و نامتناهی است و پشتوانه اش می تواند کمرِ

هر باورِ نابرومندی را خم کند.

پشتوانه ی خودشناسی چیست؟ جوازِ این جواب ، چیزی جز شکستن هر چیزِ نذری یا مقدسی که نزدیک شدن و دست زدن به آن توسط عقل و فکرِ غیرِ بدایتی ممنوع شده ، نیست. قرار بود هر جا رد پای خلاف آمد عادت پیدا بود به آن اشاره کنیم . این هم یک خلاف آمد عادت که برای ذهن و تفکرِ قبولش سخت است چرا که مفهوم تابو شکنی است و تابو شکنی عین تکرار و عادت شکنی است.

خودشناسی مانند رودخانه ای است که با وارد شدن به آن ، تابوها از بین می روند چون هر لحظه آب تازه ای در آن جریان دارد و آبِ لحظه ی پیش با آبِ اکنون یکی نیست چرا که آبِ لحظه ی پیش همان لحظه ی پیش آن را ترک کرده است و هر چیزی هم که رسوب و ماندگی و تکرار نداشته باشد به تابو تبدیل نخواهد شد.

لابد کسی که به خودشناسی روی می آورد تصمیم گرفته است با خودش روراست باشد. بقچه ی وجودش را روبروی خودش بگذارد و یکی یکی اقلام درونش را بازبینی کند و آنچه از سر

ناراستی و تظاهر و دیگر فریبی و سیاهکاری و مواردی از این دست وجود دارد را بیرون بریزد.

هیچکس نمی تواند منکر این حقیقت باشد که نتیجه ی حاصل از امر خودشناسی بیشتر منافع عقل بدایتی را تضمین می کند تا عقل و تفکر غیر بدایتی را. انگار خودشناسی ، بضاعتی متعلق به عقل بدایتی است. از این روست که انتهای خودشناسی، ابتدای خداشناسی نیز است چرا که قبلا گفتیم عقل بدایتی ، وظیفه دارد انسان را به سرزمین عشق برساند که پادشاهش خداست.

خودشناسی در واقع کنار زدن آوارهای باور و اعتقادات است تا «خود» بتواند قد علم کند و خودش را نشان دهد. «خود» را اگر نفعه ی خدا بدانیم در واقع با مبادرت به خودشناسی آن نفعه را که سالهای متمادی زیر آوار سنگین عقاید و تراشیده های ذهن و تفکر غیر بدایتی مرده بود احیا می کنیم. فضای خاص و کلی بیانم اینجا چیزی جز زنده کردن خدا نیست چرا که احیای نفعه ی خدا به یقین احیای خود خداست. زبان حال در این خصوص ، لازم و البته خوشتر از زبان قال خواهد بود. می خواهم بگویم وقتی خانه ی وجود از آوار باورها و عقاید تمیز شد وجودی گرد و غبار گرفته و روی

زمین پهن شده نگاهمان را به سمت خودش خیره می کند. تازه متوجه می شویم که خدا در وجود ما به حالت مرده یا نیمه جان بدون آنکه متوجهش باشیم حضور داشته و ما همه ی این مدت، همه ی خوشی حاصل از تقدس و پرستشمان را که در هاله ای از ترس پوشیده به تصویرهای ساخته و پرداخته ی ذهن و فکر غیر بدایتی به عنوان تجلیل از وجودش هدیه می داده ایم.

این نکته نیاز به توضیح دارد. کسی آمده و خانه ی وجودش را تکانده است. یک وجود تکانی درست و حسابی راه انداخته و حالا از پنجره های کاملا پاک و شفافش که حتی غباری در آنها نیست به اطراف خیره می شود. اکنون پنجره ها آنقدر تمیزند که کوچکترین رفتار و حرکتِ نابجای تفکر غیر بدایتی از پشت آنها قابل رویت است. حالا این شخص چه کاری باید انجام دهد؟

حتما تعجب خواهید کرد اگر بگویم او هیچ کارخارق العاده ای قرار نیست انجام بدهد جز اینکه پنجره ها را به آرامی باز کند و منتظرِ وارداتِ لحظه ها باشد. تنها کار خاصی که این شخص انجام خواهد داد این است که به ورودِ لحظه های ناب و نو و تازه تماشا کند.

۴

حضور نداشتن و دخالت نکردن فکر غیر بدایتی ، باعث خالصی و عین حضورِ واردات است. یعنی اگر مثلاً خدا را دیدیم که دارد وارد می شود چون ذهن و تفکر غیر بدایتی حضور ندارد که حاشیه هائی را به او قائل باشد هیچ هایل و پرده ای بین وجود ما و خدا نخواهد بود و ما می توانیم اکنون زانو به زانو روبروی هم بنشینیم و باهم حرف بزنیم.

ضعفِ معنوی بیشتر افراد این است که چگونه نگریستن و چگونه عقیده داشتن برایشان مهمتر از به چه نگریستن و به چه

عقیده داشتن است. می توان گفت تشریفات و وسواس در امور معنوی نیز برای خودش جا پیدا کرده است. البته این ضعف ، زندگی مادی انسانها را به قدری تحت الشعاع قرار داده که درصد بالائی از مشکلات وابسته به همین امر است.

تفکر غیر بدایتی ، حس ساده بودن را از ما دزدیده است. مثلاً وقتی می خواهیم در جاده ی خودشناسی قدم بزنیم چگونه قدم زدن و چگونه نگاه کردن به خودمان اولین ایده ای است که توسط عقل غیر بدایتی صادر می شود. چگونه نگریستن ، مثل سنگ یا سنگریزه ای است که در برکه ای انداخته شود. وقتی سنگی حتی کوچک در برکه ای پرتاب شود دایره هائی تو در تو که رفته رفته شعاع و قطرشان بزرگ و بزرگتر می شود در سطح آب ایجاد می شود که خود سنگریزه که در مرکز این دایره ها قرار گرفته دیگر به چشم نمی آید و نگاه از اصل گسسته و به فرعیات گره می خورد. در واقع حواسِ چشم و نگاه پرت شده و از مسیر اصلی خارج می گردد و نهایتاً با فرعیات محشور می شود.

خودشناسی روی پایه و ستونهای ساده نگریستن بنا شده است. همه ی انسانها خودشان را می شناسند. خودشناسی متمرکز

شدن روی این شناخت است. گاهی وقتها ما به دلیل احساس شناختی کامل و کافی از امری و موضوعی خاص، حتی به خودمان زحمت برگشتن و دوباره پرداختن به آن امر و موضوع را نمی دهیم. برای همه ی ما یقیناً این تجربه حاصل شده است. حتی اگر مشکلی بوجود آمده که می تواند به نحوی با آن موضوع ارتباط داشته باشد به تلقین اعتقاد و اعتمادی که از فکر غیر بدایتی صادر می شود به هر سمت و سوئی دنبال چاره جوئی راه می کشیم اما درصدی هم احتمال نمی دهیم که راه حل در بازبینی همانی است که فکر غیر بدایتی، مانعش است.

بیشتر افراد خودشان را می شناسند. بعضی موارد هم است که افرادی احساس می کنند خودشان را می شناسند. گفتیم ویژگی «خود»، نو شدن است زیرا هر لحظه هستی نو می شود و «خود» از اجزای هستی است. نفعه ی خدا نمی تواند کهنه باشد. اما تفکر غیر بدایتی به معنای اعتقاد، پدیده ای کهنه و تکراری است. بنابراین ابزار شناخت که تفکر غیر بدایتی باشد با ساختار و معیارهای کهنه نمی تواند چیزی را که تازه است و دارای معیاری جدید و متفاوت، بسنجد و بشناسد. پس در بعضی موارد، افراد احساس می کنند خودشان را می شناسند و این شناخت، تنها

شناخت از ذهن و تفکر غیر بدایتی اشان است و نه از خود واقعیشان.

کسی نیست که نداند انسان جزئی از هستی است. هستی دارای لایه هائی است که ماوراء طبیعت یکی از این لایه هاست. ماوراء طبیعت، بخش بزرگی از ساختار معنوی انسان را تشکیل می دهد. همین ماوراء طبیعت در انسان که جزئی از هستی نیز است جای دارد. انسان مثل خود هستی دارای لایه های متعددی است. جسم و احساس و خیال و درک و وهم و عقل و ماورای عقل و نهایتا ماوراء همه ی اینها که اگر همه ی اینها طبیعت ظاهری انسان را تشکیل می دهند خارج از طبیعت ظاهری او لایه ی ماوراء طبیعت اوست. این لایه مختص روح یا روان انسانهاست.

پس چگونه نگرستن به درد خودشناسی نمی خورد. ما باید خودمان را مجاب کنیم که به چه می خواهیم نگاه کنیم. اینگونه نگاه کردن، شناختی حقیقی را در پی خواهد داشت. به چه باید نگرستن، این مفهوم را در بر دارد که بدون دخالت هیچ پیش فرضی و با نگاهی ساده و عاری از درکی قبلی، به آنچه قرار است مورد شناختمان قرار گیرد بنگریم. اگر مسئله را از اینی که هست هم

بخواهیم ساده تر کنیم این می شود که خودمان را جلوی چشمان بگذاریم و ببینیم چی و کی هستیم.

اگر مایل هستید این کار را همین الان انجام دهید. اول از همه به ظاهر خودتان نگاه کنید. به دستها و پاها و آن قسمت از بدنتان که در حیطه ی نگاهتان است بنگرید و روی جزئیات تأمل کنید. به ناخنها و بند انگشتان ، به پوست و رگهائی که از زیر آن می گذرند. به موهای رُسته روی پوستتان . دست و پایتان را حرکت دهید و به نیروی متمرکزی که پشت چنین حرکتی وجود دارد متأمل شوید. دستتان را به حالت دورانی حرکت دهید و پشت دستتان را ببینید. می توانید در حالی که دستتان را باز و بسته می کنید بازویتان را دوران دهید. به ادغام نیروهای پشت چنین صحنه ای دقت کنید. می توانید عکسی از آلبوم عکسهایتان در بیاورید و به ظاهر خودتان نگاه کنید. یا جلوی آینه ای بزرگ که بتواند شما را تمام قد به خودتان بنمایاند بایستید . چشمتان را ببندید . خواهید دید که دنیای بیرون محو می شود. چشمتان را باز کنید. می بینید دوباره دنیای غیب شده سر جایش بر می گردد. برای یک انسان متأمل از این بازنگری ، سوالات متعدد و عجیب و

غریبی حاصل می شود. مثلاً از همین مورد اخیر ، این سوال پیش می آید که آیا دنیای رویت شده هنگام باز بودن چشم و محو شدن آن با بسته شدن چشم ، ثابت نمی کند که دنیای بیرون بازتاب و تصویر دنیای درون انسان است؟! اگر اینطور باشد چگونه با دوربین عکاسی می توانیم از آن عکس بگیریم و بازنگری اش کنیم؟ اما شاید روزی تصادفی دریابید که هیچ دوربینی نمی تواند از دنیای درون کورها عکس بگیرد و ما بازنگری اش کنیم در حالیکه او دنیای درون خودش را می تواند نگاه کرده و هر وقت که خواست بازبینی اش کند!

انگار چشم و نگاه ، دریچه ای است برای هست کردن آنچه که نیست و همچنین برای نیست کردن آنچه که هست. کمی بغرنج است نه؟

ما تنها با چشم و از دریچه ی نگاه می توانیم دنیای درونمان را به بیرون از خودمان تجلی بدهیم عین این که نیست را به هست موضوعیت بدهیم و آنچه را که نمی بینیم اما هست در دنیایمان راه ندهیم یعنی هست را نیست کنیم. این بینش نشان می دهد که دنیای انسانها خیلی شبیه به هم است. به قدری این شباهت عینی است که

همه در بیرون از خودمان یک چیز واحد را به تماشا می نشینیم. مثلاً مردی چشم دارد و زن را می تواند ببیند. یک مرد کور، زن را نمی تواند ببیند. اما هر دوی آنها حس مشترکی نسبت به زن دارند که دوست داشتن زن است. این عجیب نیست؟ معلوم می شود در دنیای هر دوی اینها زن وجود دارد. یعنی زن اصلی و به تعبیر افلاطون صورتِ مثالیِ زن در دنیای درون مرد وجود دارد تنها دریچه ی نگاه و چشم است که متجلی دهنده و مانع تجلی آن است. این مثال در مورد دنیای زن نیز صادق است.

اینجا من هستم که به عنوان یک مؤلفِ مرد حرف می زنم و از آنجا که خودشناسی شناختن «خود» است به همین دلیل نمی خواهم فرد دیگری مثلاً یک زن را هم در این بحث مورد شناسائی قرار بدهم و از دنیای درون و نمود بیرونی دنیای او صحبت کنم. از این رو امیدوارم صحبت کردن از دنیای مرد حمل بر تبعیض بین زن و مرد نگردد.

هرچه در دنیا هست نمودِ دنیای درون است. مثلاً زن در دنیای هر مردی وجود دارد اگرچه دریچه ای تحت عنوان نگاه نتواند آن را به بیرون انتقال دهد. مرد هم در دنیای هر زنی وجود دارد. آنیما و

آنیموس ، وقتی از دریچه ی چشم و نگاه پا به دنیای بیرون می گذارند می شوند مثلاً سامیار و اسپانتا .

اکنون که لایه ی بیرونی خودتان را تحت شناخت قرار دادید پی می برید که چقدر به پدر و مادرتان شبیه هستید. حتی اگر راه رفتن و نگاه کردن و طرز نشستن و برخاستن و لحن حرف زدن و شکل صدایتان را نیز به این شناخت اضافه کنید خواهید دید که این شباهت چقدر شفاف و غیر قابل انکار است. اما هیچیک از این شباهت ها عجیب نیست چون شما مخلوق پدر و مادرتان هستید.

حالا می توانید کمی در خودتان فرو بروید و لایه های بعدی را بازنگری کنید. خصوصیات اجتماعی و طرز برخورد با دیگران ، حاضر شدن در میهمانی ها و مراسمات مناسبتی و مذهبی ، ارزش دادن و ارزش گذاریها و معیارهایی که به اینگونه امورات قائل هستید و..... انگار باز همه ی اینها از یک منبع رفتاری تغذیه می کنند که در عملکرد و رفتار پدر و مادرتان می توان پیدایشان کرد.

شما می توانید همینطوری لایه به لایه خودتان را مورد بررسی قرار بدهید. اما یادتان نرود که از هر گونه جانبداری و توجیه که

ممکن است ذهن و تفکر غیر بدایتیان به شما تحمیل کند به دور باشید.

در جاده ای از این بازبینی و شناخت به لایه ای از خود خواهید رسید که به رابطه ی شما با اعتقادات و در سطحی کلی تر به رابطه ی شما با معنویات اشاره می کند. در این قسمت خوب است کمی محتاط تر عمل کنید. محتاط به این معنی که گول طرفداری و توجیه فکرتان را نخورید.

هرچند تا لایه ی تاریک که جزو لایه های درون انسان است و همیشه ترسی کهنه در بطنش وجود دارد ، هنوز بسیار راه هست اما اینجا نیز ترسی که رنگ تقدس دارد مدام خط قرمزهایش را به شما اعلام می کند. اما خاطرتان باشد که این خط قرمزها طنین احساس خطرِ تفکر و عقل غیر بدایتی شماسست و نه چیری دیگر که از ملزوماتِ معنویات باشد.

محیط و لایه ای که تار و پودش از معنویات است جدا از محیطی است که روح در آن حضور دارد. در واقع این قسمت از وجود ما همان بخشی است که توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی مشابه سازی شده است تا حواس ما را پرت کند که هیچوقت

نتوانیم با «خود» ملاقات داشته باشیم. لازم است موضوعی را هم برای خوانندگان عزیز توضیح بدهم که در کتابهای روان شناسی و در برخی موارد در کتابهای خودشناسی هم وقتی حرف از خود است به پدیده ای بازدارنده از حقیقت اشاره می شود. به بیانی ساده اگر منظور از خود را در این کتابها تفسیر کنیم به من و منیت خواهد انجامید که در واقع پدیده ای نامقبول و گمراه کننده است. در حالیکه من عمداً و با دیدگاهی متفاوت ، «خود» را شخصیتِ اصیلِ انسان منظور کرده ام. استدلال من در این خصوص این است که انسان ، بدون نفحه یا تکه ای از خدا جسمی بیش نیست درست عین سایر جانداران. بنابراین متمایز شدن او از سایر جانداران تنها از صدقه سری یک «خود» است که می توان به آن نفحه ی خدا، تکه ی خدا، یا ذات تمایز کننده ی انسان از دیگر جانداران را اطلاق کرد.

حالا که می دانیم این محیط و لایه از وجود ما تنها مشابه سازی شده ی محیط و لایه ی معنوی ماست می توانیم بدون ترس و با جرأت بیشتری به خانه تکانی بپردازیم.

اساساً وقتی حرف از معنویات به میان می آید «ترس»، گزینه ی

اجتناب ناپذیری است که در صدر چنین محفلی می نشیند. هیچ فکر کرده اید ترس با معنویات چه ربطی می تواند داشته باشد؟ و آیا ترس، خط قرمز کسی و چیزی نیست که از آشکار شدن حقیقت واهمه دارد؟

برای همه ی ما پیش آمده که وقتی با بعضی افراد در رابطه با عقیده و معنویت سر سخن را باز می کنیم ترس ناملموسی با آنها همراه می شود که در نهایت آنها را از ادامه ی سخن معذور می کند. چنین ترسی به شکلهای مختلف در سخن این افراد راه باز می کند مثلاً یکی این است که می گویند چنین حرفهائی شگون ندارند یا اینکه می گویند چنین اظهار نظرهائی آمد و نیامد دارند پس بهتر است همین جا ختمش کنیم و از چیز دیگری حرف بزنیم.

به نظرم تنها با یک سوال و یک جواب می توان طلسم این ترس ناخواسته را شکست. سوال این است که استنباط ما از عقیده ی مذهبی و معنویت چیست و غایت و نهایت معنویت و عقیده به کجا ختم می شود؟

برای جواب دادن به این سوال، کشفیات جدیدی لازم نیست. اگر مقداری از ذهنهای تنیده و پیچیده به فرعیات معنویت نمی دانند

غایت معنویات چیست آنها هم به زودی به آن آگاهی پیدا خواهند کرد. از نظر عرفا هستی از یک نقطه آغاز می شود و پایانش نیز به همان نقطه می رسد. ترسیم این نگرش، هستی را به شکل دایره در می آورد. چنانچه مبانی علمی نیز اجزای نمادین هستی را که کهکشانها و کیهانها و کرات باشند به شکل دایره گواهی می دهد.

می بینید چه ابهتی در این تفسیر است. همه ی سرّ و رازی که می توان برای هستی در نظر گرفت عبارت از یک نقطه است که شروع و پایان را به هم متصل می کند. کمی تصورش سخت است. خدا نقطه ی شروع و پایان کل هستی است پس چطور می تواند نقطه ی شروع و پایان معنویت و عقیده نباشد؟

گاهی تخیلات درازتر از خود هستی و چرخ زمانه است. ممکن است اکنون کسی بگوید همه که این را می دانند اول و آخر هستی خداست.

سقراط پس از عمری کوشش و ممارست در کسب معنای زندگی و مفهوم هستی جمله ای گفته است که بعدها ابوعلی سینا آن را به زبان شعر بیان داشته و آن این است که به جایی دانش و علم من رسید که دانستم نادانم و چیزی نمی دانم. شاید فردی قد علم

کند و بگوید خب! پس من و سقراط در یک مقطع از باور و درک هستیم چون من هم از اول، این نادانی را صاحب بودم و اکنون هم صاحب هستم و صاحبش نیز خواهم بود!

اینکه اول و آخر هستی خداست یک چیز است و اول آخر عقیده و معنویت کجاست یک چیز دیگر. آیا آنکه اعتقاد دارد اول و آخر هستی خداست به اول و آخر عقیده و معنویتش که خدا باشد نیز باور صادقانه دارد؟

مجنون آهوئی را دید و سیاهیِ زیبایی که در چشم آهو بود او را به سیاهیِ زیبای چشم لیلی منتقل کرد. او بدون اراده رفت و آهو را گرفت و او را غرق بوسه کرد. اما این دو سیاهیِ زیبا در چشم مجنون یکی نبودند. مجنون به سبب دوری از اصل این زیبایی که سیاهیِ چشم لیلی بود اینکار را انجام داد و گرنه اگر هر دوی این زیباییها باهم در دسترس مجنون بودند یقیناً او اعتنائی به چشم آهو نمی کرد.

در این دفتر ما با «خود» شناسی کار داریم بنابراین با کل هستی نمی خواهیم کلنجار برویم و ذره بینی از جنس شک و تردید و انکار و اصرار دستمان بگیریم و دنبال نقطه شروع و پایان بگردیم و

بهرام باعزت

بعد ببینیم این نقطه واقعاً جنسش از خداست یا نه. از این رو راه هموار و آسان را رها نمی‌کنیم تا به بیراهه‌های ناهموار و گمراه‌کننده متوسل بشویم. قبلاً گفتیم تکه‌ای خدا در انسان وجود دارد که تحت عناوین خود، نفعه، و..... از آن یاد می‌شود. با این دانائی چه لزومی دارد که آب در کوزه را رها کنیم و تشنه لب در بیابان سرگردانی دنبال آب بگردیم؟

حالا که ما جزئی از هستی هستیم همان نقطه‌ای که آغاز و پایان هستی به آن ختم می‌شود در باره‌ی جزء هستی نیز می‌تواند صادق باشد. برای یافتن و آگاهی پیدا کردن به خود و اسرار خود و هستی تنها کافی ست طالب باشیم یعنی به اولین شهر از هفت شهر مورد نظر عطار که طلب است وارد بشویم. پس از ورود به این شهر است که راه شهرهای عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت و فقر و فنا ظاهر خواهد شد. طلب، در باغ دانایی و آگاهی به قدرت و عظمت نیرویی (خودی) درونی ست که در روان شناسی از آن به آدمک درون تعبیر می‌شود. در عرفان نیز تحت عنوان نفعه‌ی خدایی یا تکه‌ای از خدا توصیف می‌شود. حافظ شیراز زیباترین اظهار را در این باره کرده است:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 طلب در جهان حالتی دو سویه دارد یعنی اینطور نیست که کسی
 چیزی را طلب کند و هستی و کائنات بی اعتنا به این امر باشند.
 یکی که دیگری را دوست دارد آن دیگری هم لاجرم ندانسته مهر
 آن شخص در دلش می نشیند. مولانا در این باره می گوید:

چون در این دل برقِ مهرِ دوست جَست
 اندر آن دل دوستی می دان که هست

و البته در روانشناسی از این تقابل به دورآگاهی یا تله پاتی یاد
 می شود. عقیده بر این است که همه ی کائنات و همه ی ذره های
 هستی دست به دست هم داده اند تا چیزی که طالب طلب می کند
 رفع و رجوع شود و به تحقق پیوندد. بیت مشهور سعدی را همه به
 یادشان هست :

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
 تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

مولانا در بیان این واقعیت به قلب سپاهِ معنی می زند و بایسته
 و شایسته پرده از این واقعیت بر می دارد:

هر چه روئید از پیِ محتاجِ رُست
تا بیابد طالبی چیزی که جُست

از اول عهد کرده بودم که عرفان و شخصیت‌های معرفت مدار را وارد این بحث نکنم اما ابعادِ ساده و زیبای این قسمت از کتاب موجب شکسته شدن این عهد شد. سعی می‌کنم تا همین حد قناعت کنم اما قبل از قناعت را پیشه کردن، لازم می‌دانم در باره ی طلب نکته ای اساسی را یادآوری کنم. نکته ای که نه تنها گفتنش خالی از لطف نیست بلکه ضروری هم هست. ترس از گناه، نقشی بازدارنده در تولیدِ طلب دارد. تازه! قرار بود در باره ی ترسِ معنوی نیز توضیحی اجمالی را لحاظ کنیم که انگار توفیقی اجباری پیش آمد تا به این امر در همین جا بپردازیم.

کسی که احساس گناه دائماً با او همراه است همواره این احساس را دارد که لیاقت بارِ عام یافتن به شهر طلب و در سطحی بالاتر به بارگاه خدا را ندارد. ترس از گناه، نوعی شرم هم تولید می‌کند. به نظرم بهترین راه مواجهه با این احساس یعنی احساس گناه، نگاهی حافظانه داشتن به گناه است. حافظ تنهاترین کسی است که به گناه نگاهی متفاوت و بسیار عمیق و دقیق داشته و نتیجه ای عالی و به

مراتب حقیقی را نیز از این نگرش گرفته است. او به افرادی که همواره احساس گناه می کنند نوید می دهد و در حقیقت به آنها تلقین می کند که با خودشان بگویند:

نه من از پرده ی عصمت به در افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

یعنی در این دنیای درندشت تنها آنان نیستند که گناه کرده اند بلکه گناه در ذات انسان وجود دارد و پدر معنا و آسمانی انسان که آدم باشد بهشت را به سبب گناه کردن و ارتکاب به گناه از دستش داد. برای تفهیم بیشتر این موضوع او می گوید:

آیین تقوی ما نیز دانیم

اما چه چاره با بخت گمراه

می خواهد بگوید من یا تو به عنوان انسان ، راه و روش تقوی و پرهیزکاری و گناه نکردن را می دانیم اما سرنوشت ما و سرشت ما آمیخته به گناه است و گناه کردن امری لاینفک از موجودیت انسان است . او در بیان این موضوع به آیه ی ۷۲ سوره ی احزاب نظر دارد که إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا . یعنی

انسان به سبب گناهکار بودن ، بار امانتی که زمین و آسمان و کوه ها آن را نپذیرفته بودند پذیرفت . یعنی خود خدا به گناهکار بودن انسان آگاهی داشت!

طبق اسطوره ای دینی ، وجود و حضور انسان در کره ی خاکی مرهونِ گناه است و باز طبق همین اسطوره دو تا گناه در این جریان دخیل بوده اند. اول گناهی ست که شیطان انجام داده و به آدم سجده نکرده و دوم گناهی که خود آدم مرتکب شده و با حوا قاطی شده و نهایتاً از میوه ی ممنوعه خورده است. دو استنباط در این زمینه هست که بسیار هم دقیق و ظریف هستند. اول اینکه آیا واقعا خدا نشسته بوده و مثلا دوربینی هم دستش گرفته بوده تا گناهی از آدم سر بزند و عکسی فوراً از آدم بگیرد که این هم آدم و گناه یهویی ! و با این مچ گیری ، او را از بهشت خارج کرده و به زمین انتقال بدهد؟ آیا هیچ پشتوانه ی فکری و هیچ اندیشه ی والایی برای آوردن انسان به این کره ی خاکی و آغاز زندگی او وجود نداشته است؟ چنین عمل و رفتاری از شعور الهی به دور است و در شأن خدا یقیناً نیست. استنباط دوم این است که خدا گناه را به عنوان پشت زمینه ی هبوط انسان به کره ی زمین ابداع کرد و گناه را

نردبانی برای نزول این هبوط قرار داد. چنانچه در آیه ی ۷۲ سوره ی احزاب نیز به امر آگاهی خدا از گناهکار بودن انسان اشاره شد. حافظ در این باره می گوید:

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

یعنی من می دانم که گناه ابزاری هست که در اختیار خداست و توسط او ساخته شده است اما چون مردم به لحاظ کوتاه بینی آن را پست می بینند برای همین من آن را گردن می گیرم. مولانا هم همین مفهوم را به زبان خودش ادا می کند:

من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم

آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

یعنی اگر من به عنوان انسان از ارتکاب به گناه هست که الان در این کره ی خاکی هستم همان گناه به خواست خدا صورت پذیرفته و نهایتاً نیز به خواست او به وطن اصلی خودم باز خواهم گشت. اما ممکن است کسی پرسد هزاران پشت زمینه ی فکری برای انتقال انسان به زمین می تواند وجود داشته باشد پس چرا گناه برای این اندیشه انتخاب شد؟ حافظ به این سوال جواب قانع کننده ای دارد:

جرم و گناه بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟

می گوید به سبب ظهور صفات بخشنده‌گی و غفوری و رحمانی اش بود که خدا انسان را گناهکار آفرید چرا که فرشته‌ها اگر چه همه‌ی صفات برتر او را اعم از سبحانی و علیمی و حکیمی و قدیری و ... می توانستند با عبادت و اطاعت و تقوی و فرمانبرداری ظهور دهند اما هیچگاه قادر نبودند صفات غفوری و رحیمی او را به تثبیت برسانند بنابراین موجودی لازم بود تا گناه کند و خدا با بخشیدن او صفات بخشنده‌گی و رحمانی و رحیمی اش را بروز دهد. بنابراین انتخاب گناه برای پشتوانه‌ی فکری هبوط انسان به زمین در نهایت حکمت و دانایی انجام گرفته است. تا جایی که حافظ به آدمهایی که تقوی پیشه کرده اند و از گناه دوری می کنند اولتیماتوم می دهد که :

از آن ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناه کارانند

و با این اولتیماتوم به این افراد گوشزد می کند که شما از وظیفه‌ی خود تخطی و تجری کرده اید چون وظیفه‌ی شما گناه کردن و

صفات بخشش و رحمان و رحیم بودن خدا را به ظهور رساندن بود و اینک شما کار و وظیفه ی فرشته ها را پیشه ی خود کرده اید و اگر این کار تماما مورد نظر خدا بود که فرشته ها بودند و به نحو احسن هم این وظایف را انجام می دادند! پس بهشت به ما خواهد رسید که گناه می کنیم و همان وظیفه ای که به ما محول شده را انجام می دهیم تا صفات مورد نظر خدا و نیت مورد نظر او به تثبیت برسد. البته روی این سخن با آدمهایی ست که این کتاب را تحت عنوان خودشناسی در حال خواندن هستند و به جنس گناهی که مد نظر این بحث بود و هست از این جهت آگاهی کافی دارند لذا لازم نیست که در باره ی گناه و آنچه در این رابطه گفته شد توضیحی بیشتر داده شود. تنها منظوری که از پیش کشیدن این بحث مورد نظر بود نوید دادن به افرادی بود که همواره با احساس گناه همراهند و از همین جهت ، حالا یا از ترس و یا از شرم ، جرأت وارد شدن به شهر طلب را ندارند. نویدی که چنین ترس و شرمی را از آنها دور می کند تا با پیشانی گشاده و باز و با احساس اینکه وظیفه ی خود را به نحو احسن در قبال خدا و هستی انجام داده اند به سوی کمال و تعالی رهسپار شوند.

اما در رابطه با ترسهایی که رنگ شرم ندارند و کاملاً از جنس رعب و وحشتند: راستی! تا حال به خدائی که از بدو وجودتان با شما هست و جزئی از شما را تشکیل می دهد آگاه بوده اید؟ اگر نه، پس هیچوقت هم از او نترسیده اید. عجیب نیست که از خدا نترسیده اید و هیچ زوالی هم شما را تهدید نکرده است!

فکر می کنم منظورم را متوجه شده باشید. اگر اول و آخر معنویت و عقیده ی مذهبی ما به خدا ختم می شود چرا ترسی موهوم از بازنگری اش با ماست. مگر این جاده به همان خدا نمی رسد که عمری است با ماست و اصلاً هم تا حال به او اعتنائی نکرده ایم و این بی اعتنائی تا حال سبب نشده که ما مثلاً بمیریم یا سیاه بشویم.

عمری بی اعتنائی به «خود»(خدا) ثابت کرده که «خود»(خدا) /تکه ی خدا) در صدد انتقام جوئی نبوده و نیست. پس این ترس از کجا نشأت می گیرد؟ می توان جواب این سوال را به راحتی پیدا کرد. جواب این است که منبع ترس چیزی غیر از خداست و تعبیر این حرف چیزی جز این نیست که معنویت و عقیده ی ما آغاز و پایانش به خدا نمی رسد. یعنی ما به چیز دیگری عقیده و اعتقاد داریم که واقعا ترسناک است.

پس چنین ترسی از منبعی دیگر است و یقیناً دودش از کنده ی ذهن و فکر غیر بدایتی بلند می شود. یک حس روانشناختی را هم به شما انتقال بدهم که همه ی ما یکجور هائی با «خود» مان دوست صمیمی و قاطبی هستیم. حتی اسرارترین اسرارمان را با «خود» مان در میان می گذاریم. حتی گاهی از عقیده ی معنوی دروغی که از سر ریا و فریبکاری با ما و همراه ماست و به دیگران تحمیلش می کنیم و آنها را از عدم قبولش می ترسانیم با «خود» مان (خدایمان) حرف می زنیم. این کار به خیلی صمیمیت احتیاج دارد نه؟

ببینید ما چه اندازه با «خود» مان که همان «خدا» مان هست صمیمی هستیم. یقین داشته باشید که چنین صمیمیتی در باره ی هیچ فرد دیگری صادق نیست. وای! عمق این حقیقت می دانید چیست؟ یعنی اینکه ما از خدا نمی ترسیم و منبع ترس اعتقادیمان را باید پیدا کنیم. اما مگر غیر از خدا هم کس دیگری جهنم و بهشت دارد. مگر همه ی ترس ما از سوختن و عذاب کشیدن در جهنم نیست؟! شاید بگوئید انگار مسئله دارد یواش یواش پیچیده می شود. اما این پیچیدگی را ذهن و فکر غیر بدایتی به شما تلقین می کند که دنبال این برملائی را نگیرید. دوباره به رابطه ای که از خیلی وقتها پیش

بهرام باعزت

بین شما و خدا بوده و از آن بیخبر بوده اید توجه کنید. شما حتی بدترین عملی که به نظرتان می توانسته جزایش جهنم باشد را پس از انجام دادن بدون هیچ ترس و واهمه ای با او (خود/خدا) در میان گذاشتید حتی صمیمی و صادق در این مورد با او گپی خجالت پیشه زدید و او در حالی که مثل یک دوست وفادار و همیشه همراه ، با وقار به شما لبخند می زد سرش را پائین انداخت تا شما حتی از ظن خودتان و نه از حالت نگاه او تصورِ موردِ سرزنش قرار گرفتن را نکنید. البته شما هم به معرفت والای او همیشه احترام قائل بودید و قائل هستید و سعی می کردید و سعی می کنید عملها و رفتارتان شایسته ی وفاداری او باشد. این رابطه همیشه از نوعی بزرگ منشی آب می خورد اما یقیناً ترسی در میان نبود. این بزرگ منشی همیشه دلهره ای (و نه ترسی) برای شما ایجاد می کرد که خودتان را از چشم او می دیدید و محتاط بودید که نکند از خودتان بدتان بیاید. از خودتان بدتان بیاید را اگر از چشم او دیدن متصور شویم به این معنی می شود که نکند او از شما بدش بیاید و دوستی اش را با شما بهم بریزد و ترکتان بکند . در این تصویر سازی با من هم عقیده هستید؟

حتم دارم الان معطوف شدید به ترسی که از عقیده و معنویت و مقدسات را نادیده گرفتن و جهنم و سوختن و.....با شما بود. با خودتان می گوئید اگر همه ی مقدسات و معنویات و عقاید و.... به خدا ختم می شود آخر خدا که عمری با من بوده و هیچوقت در رابطه با این امور حتی سرم فریاد نکشیده چه برسد که با جهنم و عذاب و تهدیدم کند پس در طول این سالها من از چه چیزی ترسیده ام؟!



با آگاه شدن به اینکه خدا جدا از شما نیست و همواره و همه جا با شما و در وجود شماست آن مقدار ارادت (تقدس) که برای دیگران ممکن است قائل باشید را برای خود قائل خواهید شد چنانچه قبلاً گفته شد ارادت بهتر و حقیقی تر از تقدس است چه ، ارادت از معرفت و شناخت حاصل می گردد اما تقدس از عدم شناخت و ترس حاصل از عدم شناخت.

ارادت را جایگزین تقدس کردن ، نیاز به جرأت اندیشیدن و بی باکی در فهمیدن دارد. ارادت ، سبب نزدیکی و صمیمیت می شود

در حالیکه تقدس ، چون همواره با نوعی ترسِ بی فلسفه همراه است مانع نزدیکی است.

می توان گفت تقدس زائیده ی بیماری و گمراهی ذهن و تفکر است. پیش تر گفتیم که همه ی معنویت ، در هستی و بودِ خدا خلاصه می شود. یعنی هیچ معنویتی نیست که خارج از خدا ، به صورتی مستقل بتواند دارای مفهوم باشد. منظور من از معنویت استعاره از دین نیست با اینحال اگر نظر آنهایی که معنویت را استعاره از دین می دانند مورد قبول باشد باز دین ، بدون خدا امری بی نمود است حالا خواه خدا بُت باشد یا یک وجود غیبی.

وقتی سخن از معنویت است حکماً و لزوماً تعبیر به وابستگی به یکی از ادیان نهادینه و شناخته شده نیست. اصلاً ارتباطی بین معنویت و اعتقاد در کار نیست. معنویت به معنای داشتن نگرشی به عالم و انسان است به طوری که انسان با چنین نگرشی به آرامش و ثبات روحی برسد. بنابراین دین ، معادل معنویت نیست بلکه معنویت ، معادل خود- آنیت (آنیتِ خود) است. خود هم که نفحه و تکه ی خداست. از این رو می توان معنویت را مقابل مادیت که شامل جسم می شود نیز بکار برد.

بهرام باعزت

تجلیِ معنویت صرفاً از جانب دین و اعتقادات دینی نیست. بیشتر انسانها تجلیِ معنویت را معجزه می دانند. چند روز پیش دوست دانا و عزیزی از معجزه سوال کرد. احساس کردم سوال ایشان متوجه این امر است که اگر خودشناسی، به عقایدِ مذهبی و دینی مربوط نیست پس معجزه چه جایی در خودشناسی می تواند داشته باشد؟

مفهوم شرعیِ معجزه که چنین پدیده ای را به مدعیان نبوت قائل می شود سوای مفهومی است که مد نظر ماست. عرف نیز مفهوم خاص خودش را برای معجزه قائل است. عرفِ عام، معجزه را به حوادث شگفت آورِ غیرعادی و فراطبیعی تعبیر می کند. اما همیشه این تعبیر آمیخته با تقدسی شرعی است. به این معنی که در نظر اینان هیچ فردی که آشنائی با دین نداشته و آدمی دینی نباشد قادر به انجام معجزه نیست.

همین نکته ی اخیر وجه تمایز درک مفهوم توسط خودشناسی از معجزه ای است که شرع و عرف به آن اعتقاد داشته و ابراز می کنند. معجزه ای که در خودشناسی مطرح است حول محور قادر بودن و قادر نبودن نمی چرخد. قادر بودن حاکی از سعی کردن و

توانائی خود را نشان دادن است در حالیکه معجزه باید خودبخود و بدون هیچ اراده ای صورت پذیرد . البته من ترجیح می دهم از مترادف واژه ی معجزه که همان اعجاز باشد برای ارائه ی منظورم استفاده کنم. یقیناً اعجاز بر خلاف معجزه که لباسی از جنس تقدس پوشیده ، لباسی از ارادت به تن دارد.

اعجاز از ریشه ی لغوی عجز به معنی ناتوانی گرفته شده است و بنابراین اعجاز به چیزی اطلاق می شود که انسان در حالت عادی از انجام آن ناتوان (عاجز) است. البته من این عاجز بودن را دوست دارم در مفهومی از بی ارادگی و بی کوششی استنباط کنم اینطوری دیگران لاجرم عاجز از دیدن چنین پدیده ای خواهند بود . این استنباط می رساند که منظور من از اعجاز ، علیرغم معجزه که برای متنبه ساختن یا متوجه ساختن دیگران به ادعائی خاص است اتفاق افتادن پدیده ای در وجود خود انسان است که او قادر نیست بوقوع پیوستن آن را برای دیگران ثابت کند. البته کسی که نائل به این پدیده می شود هیچوقت در صدد اثبات آن نیست بلکه معرفتی او را از اینکار باز می دارد و او به توصیه ی همان معرفت ، دست به پنهان کاری می زند.

بهرام باعزت

من شخصاً همیشه سپاسدارِ یک هشیاری از جانب اهل معرفتم که کرامات را در قالب کرامت که بخشندگی و سخاوت و جوانمردی است در می آورند. اینطوری کرامات ، که با بینشی شرعی و از پنجره ی نگاه عرف ، به کارهای عجیب و خارق العاده ای اطلاق می شود که ترجیحا از طرف اولیاء و صالحان انجام می پذیرد رنگ تقدس و باور فریبی به خود نمی گیرد. کرامات وقتی در قاب کرامت قرار گیرد تصویری از یک بخشندگی و جوانمردی است و لاغیر.

وقتی کار یک وزنه بردار تعجب آور و شبهه برانگیز نیست که مثلاً دویست کیلو را می تواند روی سرش ببرد و آن را بالای سرش نگه دارد (چون همه این تصور را دارند که می شود با تمرین های مداوم چنین کاری را انجام داد) به یقین کار یک خودشناس هم اگر اعجازی توسط «خودش» اتفاق می افتد تعجب آور و شبهه برانگیز نخواهد بود چرا که کار نیکو کردن از پر کردن است. بنابراین به هیچیک از اینها نیاز نیست لباسی از تقدس بپوشانیم.

در کلامی کلی ، خاستگاه اعجاز، معرفت است. معرفت هم هیچگاه و در هیچ موردی به صاحبش اجازه ی خود برتر بینی و خود

برتر جلوه دادن نمی دهد. پس کار کسی که دم از کرامات و معجزه و اعجاز می زند یا در صدد این است که بگوید معجزه و اعجاز از من به بیرون من راه می یابد یقیناً از عدم معرفت و بی معرفتی است که جز فریب و نیرنگ نیست چرا که اعجاز امری «خودی» (خدائی) است و «خود» (خدا) بیرون از انسان نیست.

به نظرم از روزه ی معنویت سکولار هم چنین مفهومی قابل تأمل است. سکولار، به معنی دنیوی، مادی، غیر مذهبی، طرفدار دنیوی شدن امور و آنچه به این جهان تعلق دارد و به همان اندازه از خداوند، الوهیت و «معنویت» دور است به کار می رود.

اگر یک معنی رسا برای واژه ی سکولار قائل شویم که وجه تسمیه اش را آشکار کند احتمالاً «نادین محوری»، بهترین است چرا که معنویت سکولار هم انواعی از تمرینهای معنوی مانند مدیتیشن یا تمرکز حواس را برای انسان مفید یا حتی لازم می داند بدون آنکه اعتقادی به توضیحات یا توجیهات فرا طبیعی از جنس دین را به انسان قائل باشد.

مدیتیشن، همان متمرکز کردن ذهن است. این تمرکز می تواند بر روی یک صدا، شیء، تصویر، نحوه ی تنفس و در نهایت آگاهی

از خویشتن (خود / که همان نفعه یا تکه ی خداست) انجام گیرد. هدف از این کار هم آگاهی یافتن از لحظه ی حال و رسیدن به آرامش است که در معنویت سکولار ، بدون توجه و توجیهی که من از معنویت دارم هدف کلی چنین امری کاهش استرس است که برای زندگی مادی انسان در نظر گرفته شده و تجویز می شود در حالیکه یک فرد خودشناس نیز از دیدگاهی معنوی با رسیدن به خود (و در حقیقت خدا) این امکان را برای جسم مادی مهیا می کند. در هر صورت مدیتیشن موجب ارتقای شخصیت و رشد روحانی و معنوی می شود.

حالا که فهمیدیم معنویت ریشه در خدا دارد و خدا نیز درون انسان است تمام محبت و تقدس و توجهمان به خودمان برخواهد گشت. این توجه و محبت و مودت چون ساختگی نیست و حاصل یک معرفتِ ارزشمند است که آسمانی جلوه می کند یقیناً با منیت و غرور که زمینی هستند به اندازه ی همان زمینی و آسمانی بودنشان تفاوت دارد.

این معرفت و آگاهی ، خودش یک اعجاز محسوب می شود زیرا اگر «خود»تان را دوست داشته باشید و این "دوست داشتن خود"

در ناخودآگاهتان موضوعیت پیدا کند به طوری که به آن ایمان داشته باشید در کمال ناباوری خواهید دید یک ساز و کار و یک آگاهی درونی، شما را از اموری که شایسته و ارزشمند نیستند برحذر می‌کند. حتی وقتی کوچک‌ترین فکر منفی هم وارد ذهنتان می‌شود زنگ خطری به صدا در می‌آید و منفی‌اندیشی‌ها را از شما دور می‌کند. دوست داشتن خود از معرفت به «خود» و به بیانی رسا از خودشناسی نشأت می‌گیرد. در ادامه ی دوست داشتن خود و در سیر تکاملی این معرفت، به دوست داشتن کل هستی نائل خواهید شد.

دوست داشتن «خود»، سکوی پرواز انسان است. بودا به عنوان یک خودشناس پیشرو، کلامی زیبا در این خصوص دارد که: "شما، بیشتر از هر فرد دیگری در تمام جهان سزاوار عشق و مهربانی خودتان هستید"

منظور از سکوی پرواز باز شدن پنجره های هستی نهان است. حتم دارم خود هستی نهان اکنون که دنیای درون را به ظهور در آورده ایم دیگر چندان به بحث و کشف نیاز ندارد. البته در سطور بعدی که حرف از طبیعت یا روان زنانه و مردانه ی درون انسان به

میان خواهد آمد بیشتر با هستیِ نهان آشنا خواهیم شد. نکته ای که در رابطه با هستیِ نهان حیقم می آید ناگفته بماند این است که هستیِ نهان ، همان دنیای ایده الی است که به رنگ و شکل مختلف برای هر انسانی آرزوست.

گاهی پیش آمده که پس از ماه ها و سالها تلاش در بدست آوردن چیزی یا سر در آوردن از امری به روزنه ای رسیده ایم که پس از گشودن آن ، همه ی درها و پنجره های ابهامات باز شده اند. انگار این روزنه ، شاه کلید فتح همه ی دانسته هائی بوده که به آنها نیاز داشته ایم و یا دنبالش بوده ایم. بیشتر معماهای ریاضی که برای تست هوش طراحی می شوند و بکار می روند از چنین نکته و روزنه ی کلیدی تبعیت می کنند. دوست داشتنِ خود ، نکته ی کلیدی ملاقات ، گفتگو ، تفاهم و همسوئی و همسری با طبیعت و روان مردانه یا زنانه ی درون انسان است. کسی که خودش را دوست داشته باشد همه ی زیبایی های نهانِ خودش را از این توجه و به واسطه ی نگاهِ علاقمندانه به خودش کشف خواهد کرد.

آمیختگی و دوستی با طبیعت و روان مردانه یا زنانه که از آن تحت عنوان مکمل یا تکمیل کننده ی جنسیت هر فرد می توان نام

برد مجوز یا پاسبوردِ اقامت و زندگی در دنیای درون است. مثالی هست که وقتی از یک مرد می پرسند کجائی هستی ، جواب می دهد هنوز ازدواج نکرده ام. یعنی زنم اهل هر کجا باشد عاقبت مرا با خود به آنجا خواهد برد و من از الان آنجائی هستم بنابراین حالا که معلوم نیست زنی کجائی نصیبم خواهد شد کجائی بودن من نیز معلوم نیست.

انسان خودشناس نیز بر حسب جنسیتش پس از ارتباط با طبیعتِ زنانه یا مردانه ی درون ، انسانی اهلِ هستی و دنیای نهران می شود. خودشناسی ، چراغِ باور را برداشتن و تا تاریک ترین نقاطِ درون خود رفتن است . در این سفر به هر نقطه ای از وجودتان که رسیدید و در سوسوی چراغِ باورتان به هر کس و هر چیزی که برخوردید سلام بگوئید و از اینکه در طول عمرتان ناخواسته و به هر نحوی از ملاقات و دیدار آنها محروم بوده اید عذرخواهی کنید و قول بدهید از این به بعد بیوسته آنها را ملاقات خواهید کرد.

با این صمیمیت و نزدیکی به خود، پرده های تاریک سوء تفاهم ها از میان بر داشته خواهد شد. یکی از این پرده های کدر ، سرزنش کردن خود به دلیلی که اصلاً وجود ندارد است. انسانهایی

هستند که با تلقین و تقلید از اعتقادات ، مدام خودشان را بی دلیل ملامت می کنند. بی دلیل به این خاطر که آنها تنها غصه ی جزا و سزای کار و عملی که نکرده اند را می خورند.

مواقعی هم هست که انسانها به علت انجام ندادن کاری که واقعاً از توان آنها خارج بوده و اساساً نمی توانسته اند آن کار را به سرانجام برسانند مورد سرزنش خودشان قرار می گیرند. فرض کنید من بضاعت مالی چندانی برای کمک به مستمندان را نداشته ام و در صورت دستگیری از مستمندی به دلیل از دست دادن بضاعتی که تنها کفاف گذران زندگی خودم را می داده است خودم مستمند و فقیر می گشتم. با اینحال چون چنین کاری را نتوانسته ام محقق کنم و دست آن مستمند را بگیرم دائماً خودم را سرزنش می کنم.

نزدیک شدن و صمیمی شدن با خود که اینجا آن را «دوست داشتن خود» تعبیر کردیم مسائل حاشیه ای از این جنس را برای همیشه یک سو خواهد نهاد و به این طریق ما از شر بسیاری از سوء تفاهات پنداری راحت خواهیم شد.

نزدیکی و دوست داشتن خود ، موجب اعتماد و اتکای به خود می شود. چنین اعتماد و اتکائی به خود ، حجم سنگینی از رنج

پنداریمان که از تلاش در کسب تأیید نظر دیگران بر دوش باورمان هست را کم می کند. این رنجها اکثراً از جانب اعتقادات دینی و مذهبی روی دوش باور ماست. مثلاً اینکه دین و مذهبی ما را مکلف به انجام یا انجام ندادن کاری کرده که به دلیلی حالا موجه و غیر موجه همسوئی با چنین و چنان توصیه ای برای ما امکان پذیر نگشته است. اکنون سالهاست که خودمان را مذمت و محکوم می کنیم که چرا اینطور شده است.

اتکا و اعتماد به خود ، حتی اگر از روزنه ی جبران هم که شده باشد امیدواری و سهل‌الدفع کردن چنین ملامت و ملالتی را برای ما فراهم می آورد. اتکا و اطمینان و پشت گرمی به خود ، این فکر غلط را که ما تنها در صورت انجام کارهایی که سبب تأیید دیگران یا تأیید فلان دین ، تأیید فلان فرقه و تأیید فلان گروه می شود از ما می زداید. اعتماد و اتکا به خود ، به ما اطمینان خواهد داد که باور کنیم چنانچه باید خوب و ارزشمند هستیم چرا که «خود» ، ذاتی خدائی دارد و آنچه از اتکا و اعتبار به او حاصل می شود یقیناً خوب و ارزشمند است.

قبلاً گفتیم که خوب و بد، ذاتی نیستند که موضوعیت آفرینشی

بهرام باعزت

داشته باشند. مثلاً سفید ذاتاً خوب و سیاه ذاتاً بد نیستند. کبوتر ذاتاً خوب و جغد ذاتاً بد نیستند. یک انسان بی طرف و غیر مغرض ، وقتی به کبوتر و جغد نگاه می کند به یک اندازه از وجود آنها درک منظور و سپس درک لذت می کند. یا مثلاً اینطور نیست که لذت بردن از طریق نگاه ذاتاً بد باشد و چشم پوشی از این رفتار ، ذاتاً خوب. یا مثلاً اینطور نیست که بی خود بودن ذاتاً بد باشد و با خود بودن ذاتاً خوب. یا مثلاً وقتی وارد جایی شدیم که همه مثلاً یک چشمشان را بسته اند و هم‌رنگ شدن و بستن چشم در چنین جمعی ذاتاً خوب باشد و نبستن آن ذاتاً بد.

اگر خوب دقت کنیم پی خواهیم برد که باور ما به طور یکنواخت سالهاست که در یک کانال خوب باوری و بد باوری در حال حرکت است که اساساً مسیر چنین حرکتی هنوز مهیا نیست و وجود ندارد. یعنی در جاده ای که هنوز وجودش منتفی است باور ما دارد حرکت می کند.

به نظرتان خیلی عجیب نیست که باور ما سالها به امری بد یا خوب که نه جنبه ی خوب و بد بودنش بلکه موجودیتش هنوز محقق نیست و بوقوع نیبسته تنیده باشد؟ به عنوان مثال اکثر ما بر

این باوریم که معجزه (معجزه ای که معنویتِ عام می شناسد) امری است که ذاتاً خوب است و هر وقت هم که حرف معجزه پیش می آید با همان باور یکنواخت ، سراپاگوش می شویم که یک پدیده ی ذاتاً خوب را بشنویم اما در این امر خوب ، همه شنونده هستند و آنکه این امر خوب را موجود و قابل ارائه داشته باشد هنوز خودش موجود نیست. یعنی این امر خوب ، تنها در حد یک توصیف است!

الان عرف و سنت می گوید کتاب خواندن خوب است . آیا عمل خواندن کتاب ذاتاً خوب است؟ این جمله آیا کتاب ناخوانان را متهم به بد عملی می کند؟ یقیناً ما باید بدی را بتوانیم متصور شویم تا به خوب عینیت ببخشیم. اما زیاد درک این حقیقت مشکل نیست که همه ی بلاها و ظلم ها و اجحافهائی که در حق انسانیت شده است از ناحیه ی کتاب خوانها بوده است. همه ی سیاستمداران دنیا که می شود گفت سرکردگانِ ظالمان و بلا نازل کنندگان و اجحاف گران نیز هستند مگر کتابخوانان نیستند؟ تعجب آور است نه؟

ما در این دفتر تنها نبض حقیقت را می گیریم و می خواهیم نشان بدهیم خوبی و بدی ذاتاً در هستی وجود ندارد و نحوه ی

نگرش و استدلال انسان است که به خوبی و بدی مفهوم می دهد. ممکن است لحظه ای ملاقات و دیدار برای عاشق و معشوقی که دلباخته ی هم هستند خوب آنهم از جنس طلائی اش باشد اما همان یک لحظه ، برای پدر و مادر هر یک از آنها یک بدی مطلق از جنس ناپاکی و ناززشش به حساب بیاید.

شاید اگر بشود مرزی برای این دیدگاه در نظر گرفت تفاوت آدمهای دنیای حقیقی با آدمهای دنیای مجازی اینترنتی باشد. آدمهای دنیای محسوس که دنیای محدود به زندگی کنونی ما است به لحاظ سایه ای که دارند قادر به پنهان شدن نیستند اما آدمهای دنیای مجازی اینترنتی پشت بی هویتی و بی سایگی به راحتی می توانند به خودشان هویتی کاذب بدهند اما از این افق نگریستن ، به مثابه ی ناشناسی را آشنا جلوه دادن است چرا که بیشتر آدمهای مجازی ممکن است از همین بی هویتی که نوعی حاشیه زدائی است خالص و آشکارتر از آدمهای دنیای حقیقی باشند. در واقع آدمهای دنیای حقیقی به سبب حاشیه هائی که از اسم و رسم و شهرت و اعتقاد و شغلشان دارند همیشه از خدشه وارد شدن به این امور می ترسند و لاجرم همواره پشت این حواشی پنهان هستند اما

آدمهای دنیای مجازی هر چه هستند خودشان هستند. به زبانی ساده در دنیای ما کسی ممکن است تنها صرفِ مقام و جایگاهی را صاحب بودن و یا به دلیل نگاه اطرافیان که به او احترام قائل هستند هوسی را در سر داشته اما از جهتِ همان جایگاه و همان نگاه ها از عملی کردنِ آن هوس بپرهیزد یعنی خودش را پشت جایگاه و نگاه اطرافیان پنهان می کند و در حقیقت ، خودِ واقعی اش را نمی نمایاند اما کسی که در دنیای مجازی بی پروا عمل می کند و هوای و هوسِ در سر داشته را به عرصه ی ظهور می آورد همه ی خودش را تمام و کمال می نمایاند و در پشت هیچ حجابی پنهان نمی شود. در واقع ظهوری که اشخاص در دنیای مجازی دارند ظهور خودشان است و نه حاشیه اشان. می توان گفت ظهور در دنیای مجازی ظهور شخصیتِ اصلی آدمهاست و نه ظهور اعتقاد و اسم و رسم و هر آنچه که پرده ای است بر روی شخصیت واقعی انسانها.

اینگونه جاگذاریهها و جا عوض کردنها در ابعاد دیگر زندگی ما نیز خودنمایی می کنند. تا حالا توجه کرده اید که ما همه ی مقدسات و ارزشها و خوبیها را دوست داریم در افراد و چیزهائی داشته باشیم که نیستند؟! این را من نمی گویم بلکه با کمی تامل

بهرام باعزت

خواهید یافت که همان زنده ای که دیروز مورد اعتنای ما نبود امروز مرده اش برایمان همه چیز است. ارزش است، مقدس است خوب است. یقین داشته باشید همان چیز یا همان فرد اگر زنده شود باز خوبی و ارزش و تقدسش با دوری از مرگ، از ما دور خواهد شد! انگار معمائی شرطی در این بینش نهفته است که وقتی خود شئی یا خود فرد زنده است خوبی و ارزش و تقدسش باید مرده باشد و هر وقت خودش مُرد آنها زنده خواهند شد.

در مورد امر و پدیده ی بد هم اگر دقت کنیم در خواهیم یافت که بیشتر چنین اموراتی موجودیت ندارند بلکه توصیفیت دارند. می بینیم که خوب و بد را، عرف و سنت و باورهای اعتقادی طراحی کرده اند و بیشتر مواقع چنین ترسیمات و طراحیهای با اصلِ و ذاتِ «خود» انسان غیر همخوان است. غیر همخوانی یا همخوانی، موضوعی است که در بیرون از انسان یک چیز است و در درون او چیزی دیگر. البته می تواند در مواقعی اساس و پایه ای همسو و مشترک از لحاظ بیرونی و درونی داشته باشد که در این صورت بهترین موضوعیت را در پی خواهد داشت. من به این همسوئی و ارستگی می گویم.

دوستی بسیار عزیز و گرامی که دانائی اش بر حجم وسیعی از این دفتر نیز سایه انداخته است از من خواسته مفهوم آزادگی را توضیح بدهم. در خودشناسی، آزادگی مساوی با وارستگی است. در پاراگراف بالا به تشریحی اجمالی از وارستگی دست یافتیم. جا دارد از این دیدگاه، به وسعتِ معنی دارِ آزادگی و وارستگی نظری بیاندازیم.

آزادگی به معنای قدرت در عمل و قدرت در انتخاب است. قدرت در ترک عمل نیز می تواند در مجموعه ای به نام آزادگی جا داشته باشد اما آزادگی در مفهوم وارستگی، با ترک عمل چندان سنخیتی ندارد. یعنی یک شخص وارسته، مثل رودی مدام جریان دارد و در حال حرکت است. حرکت عمل محسوب می شود و از آنجائی که حرکت رودخانه در مسیر وارستگی و پیوستن به دریا صورت می پذیرد ترک حرکت و ترک عمل در باره ی او ظلمی بی مفهوم جلوه می کند.

اگر بتوانیم «تعلق» را از بدنه ی خواهش جدا کنیم چنین تعلقی که نوعی از بی تعلقی است مترادف و هم معنی آزادگی خواهد بود. البته آزادگی در خودشناسی همانی بود که گفته شد. جمله ی اخیر

را برای بیان حقیقتی اجتناب ناپذیر آوردم زیرا یک وارسته که در واقع یک بی تعلق محض است باز در غایت خود متعلق به هدفی ارزشمند است. مثلاً یک رودخانه ی وارسته از هر تعلقاتی ، در غایت خود متعلق به هدفی است که دریا نامیده می شود. اما چنین تعلقی به رنگ و همرنگ آن تعلق نیست که در بدنه ی «خواهش» است. رودخانه بدون آمیختگی با «خواهش» مسیر دریا بودن را طی می کند. این تفسیر جز وارستگی و آزادگی نیست. یعنی رودخانه ، روی پاهای وارستگی این مسیر خاص را می پیماید و نه روی پاهای خواهش. وضوح دادن به این مفهوم جز این نیست که روی پای خواهش راه رفتن از اختیار است اما روی پای وارستگی راه رفتن از روی اجباری به نام موهبت.

این مفهوم را می شود به اینگونه توضیح داد که یک دانش آموز دوازده سال زحمت می کشد و با خواهش در می آمیزد. در پایان دوازده سال ، نهایت آمیزش و آمیختگی اش با «خواهش» به عرصه ی ظهور می رسد که به تعبیری پایان این آمیزش و آمیختگی نیز است. یعنی اگر او از مرحله ی خواهندگی به مرحله ی وارستگی قدم بگذارد دیگر برای همیشه از «خواهش» رها خواهد

شد. این دانش آموز در اوج متوسل بودن به خواهش ، روی مرز خواهش و وارستگی قرار می گیرد که کنکور نامیده می شود . در این محدوده اگر زحمات و در واقع ریاضت او درست و صحیح بوده باشد از این مرز قدم به پیش خواهد گذاشت و به سرزمین وارستگی راه خواهد یافت. از کنکور به بعد دیگر — بلاتکلیفی بی معنی است. حرکت در این مقطع ، اگر کند و اگر تند ، و اگر با تأخیر و اگر با روال عادی ، مسیری مشخص را دنبال می کند . این جریان عین وارستگی است. اینجا اندیشه ی شدن که در قبل از این مقطع و قبل از کنکور وجود داشت امری منتفی است. این مثال تنها برای ما حکم فراخوانی بخشی از مفهومی را داشت که منظور از بیانش را داشتیم و گرنه همه ی جوانب آنچه که مفهوم کلی منظور بحث است را نمی تواند در بر داشته باشد. اندیشه ی شدن ، چون با ذهن و تفکر غیر بدایتی رابطه ای مستقیم دارد همیشه گمراهی به همراه دارد. در همین مثال ، اندیشه ی شدن ، ممکن است عمر مفید یک دانش آموز را به باد بدهد. اندیشه ی شدن ، تنها این دانش آموز را به مدرکی ناکارآمد خواهد رساند کما اینکه اکنون بیشتر دانشجویهای ما مبتلا به این بلا هستند.

اندیشه ی شدن ، که همان اندیشه ی بودن است بیشتر اوقات از یک ناهوشیاری عمیق آب می خورد. چنین اندیشه ای همواره انسان را از آنچه که اکنون است غافل می کند. بالاخص در زمینه ی خودشناسی ، هرمسیری که انسان به انگیزه ی رسیدن و شدن پا در آن بخواهد بگذارد از آنجا که شدن و رسیدن ، تابع زمان و فکر می باشد نوعی فریب فکری به منظور فرار از توجه به چیزی که هستیم را در بر خواهد داشت.

این باور ، در همه ی اموری که به نحوی با معنویت سر و کار دارند صادق است. مثلاً تحصیلی که به قصد مدرک انجام نمی گیرد حاصلش بضاعتی معنوی می شود که در عین حال نوعی وارستگی و آزادگی است . توجه چنین تحصیلی چون از بدایت به شدن نیست نهایتش به آنچه که هستیم معطوف است.

اشتیاق انسان به شدن ، او را از دانستن آنچه که هست محروم می کند. دانستن آنچه که هستیم خود را شناختن است. بنابراین مشتاق بودن به شدن ، انسان را از خودشناسی دور می کند. اگر برای لحظاتی انسان بتواند توهمات را که از عقل و تفکر غیر بدایتی عارض می شود کنار بگذارد به بیهودگی اشتیاق به شدن ،

پی خواهد برد. اشتیاق به شدن، با طلب که بُن مایه ی شروع سفر در جاده های خودشناسی است فرق بسیار دارد. طلب و طلبکاری جنبشی مبارک است. عین کسی که طالب است یاد بگیرد و به دریافت و اخذ مدرک در این زمینه اعتنایی ندارد. در مقابل، اشتیاق به شدن مثل جهد و کار کسی هست که همه ی هم و غمش دستیابی به مدرک است و طوطی وار درسها را حفظ و پاس می کند تا مدرک بگیرد و هیچ برای دانستن و فهمیدن ارجی نمی نهد.

ما اگر با خودکاوی و خودشناسی به آگاهیهای واقعی دست پیدا کنیم چه لزومی دارد که با شدن های الکی مهر تأیید به این آگاهی ها بزنیم؟ شمس تبریزی در مقایسه با مولانا جلال الدین مدرک تأیید شده ی شدن را دارا نبود اما با آگاهیهایی که از خودشناسی نصیب داشت چنان تحولی را در او ایجاد کرد که تا زمان، تصویر انسان متحول را در قابِ مسیر و جریان خود دارد نقش او منظرِ نظرِ هر انسانِ حقیقت جویی خواهد بود.

شاید باورش سخت باشد اگر بگویم احساس انسان نیز با فکر شدن و اندیشه ی بودن، بدلی شده است. بله، همین است که گفتم.

احساس در اثر اشتیاق کذائی به شدن ، مصنوعی شده است. مثالی بسیار ساده و حقیقی در این رابطه می آورم تا بدانید احساس چقدر از جایگاه اصلی خود دور و اساساً دچار دگردیسی شده است. دوست داشتن ، مختص به جنسیت نیست که احساس مثلا مرد با احساس زن در این مورد متفاوت باشد. با این نگرش که نگرشی حقیقی و اصل است انسان می تواند هر انسان را دوست داشته باشد. چون در این بخش از بحث تمرکز ما روی دگردیسی احساس است از معنی و تعریف واژه ی انسان و آدم چندان سودی عایدمان نخواهد شد بنابراین تنها به این حد که انسان از ریشه ی نسیان به معنی فراموشی است و انسان همان آدم است و آدم ، واژه ای عبری و به معنی خاکی است بسنده می کنیم. آدم و حوایی که مربوط به تعابیر و تعالیم اعتقادی و دینی هستند از انسانی که یک کلیت است و ما از آن تحت عنوان آدم کلی بدون تفکیک جنسیت نام می بریم جداست. ما این واژه را در مفهوم کلی اش به کار می گیریم.

دوست داشتن ، متعلق به احساس است و احساس تعریفی کلی دارد و از قانون تفکیک جنسیت پیروی نمی کند. اما دگردیسی

در احساس ، دوست داشتن را زیر پرچم تفکیک جنسیت درآورده است بطوریکه دوست داشتن یک جنس مخالف (که بهتر است بجای جنس مخالف از واژه ی ترکیبی جنس مکمل استفاده کنیم) خلاف این قانون است.

اینکه قانونی رفتار و عملی را منع کند یک چیز جدا از واکنشی است که خود انسان نسبت به آن عمل از خود نشان دهد. چنین واکنشی دگرذیسی محسوب می شود و دگرذیسی ، تغییر در ساختار است. زنی که احساس خودش را در باره ی دوست داشتن مردی باور نداشته باشد و چنین احساسی را تنزل از انسان بودن تلقی کند و مردی هم که چنین باوری را در رابطه با احساسش نسبت به یک زن داشته باشد یقیناً با احساسی طرف است که احساس اصیل و حقیقی نیست بلکه او با احساسی بدلی در حال زندگی کردن است.

حاصل جمع مرد و زن در کلامی کلی ، انسان است. گریز من برای نشان دادن شکلهای متفاوت انسان ، مفهوم واقعی از احساس را از زیر لفافه ی خواب و گمراهی بیرون کشیدن است. البته ما در این بحث با کلید خودشناسی ، وارد خانه ی تعبیر می شویم و با آتی که کلید غرضی خاص را به در این تعبیر می اندازد

کاری نداریم. چنانچه پیش تر از این گفتیم که دوست شدن با «خود» و دوست داشتن «خود» دریچه ای است به دوست داشتن دیگران و از آنجا که دوست داشتن «خود» به تفکیکی انتخابی منجر نمی شود دوست داشتن دیگران نیز که حاکی از دوست داشتن «خود» است از چنین امری بیرون نیست.

ما در مسیر اصلی خودشناسی اگر قرار است وارد جاده ی فرعی اومانیس(انسان گرایی) بشویم حق تفکیک جنسیت را نداریم. اصلاً حق نداریم با احساسی بدلی قدم در وادی معرفت نفس بگذاریم. احساس بدلی، اصالتها و ارزشهای اصیل احساس واقعی را ندارد. احساس بدلی آمیخته ای از اعتقادات دینی، آموزه های عرف و سنت، فرهنگ و تعالیم اجتماعی است. اما وقتی سخن از احساس است یقیناً احساس پاک و خالص و بی آلایشی مد نظر است که در بدو خلقت در مجموعه ای به نام انسان وجود دارد. حتم دارم زاویه هایی که در بخشهای بعدی در رابطه با اضلاع هوس و شهوت گشوده خواهد شد غبار از آئینه ی ذهنیتها خواهد زدود.

بیشتر ما یاد گرفته ایم جلوی احساسمان بایستیم. این کار در نظر و از نظر عموم نیز یک مهارت عالی و با ارزش است. هر چند

الان جلوی احساس ایستادن و احساس را کنترل کردن امری عادی است اما باید بدانیم چنین ذهنیتی آسان به دست نیامده و بدون تهمت زدن به احساس از جانب تفکر غیر بدایتی امکان پذیر نشده است.

تهمت یعنی چیزی را به دروغ به دیگری نسبت دادن. تهمت یعنی یکی که مرتکب گناه و عمل زشتی نشده به انجام آن متهم کردن. تهمت یعنی عیب و نقصی را که در یکی نیست به او چسبانیدن.

تهمت گاهی چنان عامل بزرگی در تغییر باور است که خوب را به بد تبدیل می کند. تهمت در رابطه با احساس ، وخامت بارترین تغییر در دیدگاه و ذهنیت را ایجاد کرده است. در حقیقت از تهمت است که نگاه و ذهنیت ما به احساس دستخوش تغییراتی بنیادی شده است. جمله ی اخیر می رساند که هویت احساس هیچوقت دچار تغییر نمی شود بلکه این ذهن و فکر غیر بدایتی ماست که تصویری دیگرگونه از احساس را برای ما نقش می زند.

تهمتِ تفکر غیر بدایتی به احساس این است که هر جا احساس حضور داشته باشد موفقیت از دست خواهد رفت. از چنین تهمتی

است که ما همیشه حضور احساس را سد و مانع حضور عقل و منطق می دانیم در صورتی که هر وقت کاری یا امری به دست عقل قابل انجام است احساس آنجا حاضر نیست. یعنی در کارهایی که عقل توان انجامشان را ندارد احساس دست به کار می شود.

ما همواره این ذهنیت را داریم که احساسی برخورد کردن با امور تجربه ی ناخوشایندی را برایمان رقم خواهد زد. «احساسی برخورد کردن» تصویری نامطلوب است که عقل و تفکر غیر بدایتی برای بیزاری ما از احساس ، آن را نقش زده اند. درست عین ارزش و ناارزشی که به جای اصل این مفاهیم تصویر سازی کرده اند.

قبل از اینکه جلوتر برویم یک مقدار دانائی در باره ی احساس امری ضروری به نظر می رسد. احساسی که مورد توجه این دفتر است با احساسی که به معنی درک چیزی با یکی از حواس پنجگانه است فرق دارد. هویت احساس مورد بحث این دفتر شبیه هویت عشق است که کیفیتی بدون موضوع دارد. احساس به این معنی عین درک کردن چیزی و کسی یا امری در اندازه و در هویت دیدن است. یعنی درک و دیدنی که مسبوق به هیچ امر نفسانی دیگری نیست. با این توصیف به نظرم دقیق بودن احساس در درک از امور

و مفاهیم آشکار می شود.

تهمت‌هایی که توسط فکر غیر بدایتی به احساس زده شده که هر کاری که توسط او انجام بگیرد از دایره‌ی قبول خارج است قبل از او به عشق هم زده شده است. تنها کسانی که از عشق بیشترین و در عین حال به سزاترین دفاع را کرده‌اند عارفان بوده و هستند. به گمانم دفاع از عشق، دفاع از احساس هم بوده است و اگر قبول کنیم که عارفان، واقع‌بینانند پس این مائیم که به تله‌ی تفکر و عقل غیر بدایتی افتاده‌ایم.

لحظاتی خودتان را از حیظه‌ی داوری ذهن خارج کنید. اکنون به اتفاقات حساسی که روی داده و بین عقل و حستان مجبور شده‌اید یکی را انتخاب کنید دقیق شوید. دقت داشته باشید که هدف ما از بیان این تصویرگری، تصویرسازی از اتفاقاتی نیست که احساس در آن حضور نداشته است و تنها عقل بوده که می‌خواسته رأی نهائی را صادر کند اما نتوانسته است و شما نهایتاً نتیجه‌ی آن اتفاق را به شانس واگذار کرده‌اید که ای بسا بعد از دیدن نتیجه که خوشایند هم نبوده خودتان را ملامت کرده‌اید که ای کاش بیشتر فکر می‌کردید و بیشتر از محضر عقل بهره می‌بردید.

سعی کنید تنها به اتفاقاتی که مجبور شده اید بین عقل و احساساتان یکی را برگزینید متمرکز شوید. اصولاً همیشه در چنین اتفاقاتی که احساس وجود دارد ضعف و ناکارآمد بودن عقل مهیاست. یعنی اینکه در اتفاقی که عقل قادر به توجیه یا قادر به نتیجه گیری است حضور احساس اصلاً منتفی است. این حقیقت می رساند که ما به صورتی ناخودآگاه احساس را از عقل برتر می دانیم که هنگام هنگ و ایستائی او از احساس کمک می جوئیم. این عمل و رفتار خیلی طبیعی است که وقتی ما مثلاً از یک پرستار نتوانیم به سوالمان در باره ی درمان و حاشیه های متداول پزشکی جوابی اخذ کنیم سراغ دکتر و پزشک می رویم. در همه ی امور این چنین است. مثلاً وقتی در حیطه ی ادبیات از طریق یک معلم معمولی یا یک دبیر ادبیات نتوانیم به جواب سوالمان برسیم از یک دکترای ادبیات کمک می گیریم.

امیدوارم اکنون با تأملی که داشته اید حقیقت آنچه که به احساس مربوط می شود را درک کرده باشید. یقیناً احساس شما همواره و همیشه به شما حقیقت و راست و درست اتفاقات را بیان و پیش بینی کرده است که به علت توصیف ناپذیر بودن حضور

احساس ، هیچوقت درک درستی از چگونگی و کیفیت حضور و دست در کار داشتن او برایتان روشن نشده و به تأییدتان نرسیده است. از این رو و از این شک و تردید است که ذهن و فکرتان حقیقت را لاپوشانی کرده است و با حضورش پس از توفیقی که به عمل آمده ، کار انجام گرفته را به خودش نسبت داده است. اینجا بی ریا و صادقانه حضور داشتن و عمل کردن احساس به ضرر خودش تمام شده است اما این حرف چندان هم درست نیست چرا؟ چون هویت احساس ، بی ریا بودن اوست و اگر برای احساس نفعی بتوانیم قائل باشیم همان بی ریا و صادق بودن و به محض انجام و اتمام کار صحنه را ترک کردن اوست. یعنی اگر ضرری متوجه احساس باشد در صحنه ماندن و کار و عملش را به رخ کشیدن است که ضرری بسیار زیان بار و اساسی است و این ضرر چیزی جز پایمال شدن هویت پاکش نیست.

اگر بگوئیم بیشتر اوقات احساس برای حفظ پاکِ هویتش به بدنام کردن خودش نیز مبادرت می ورزد بیراه نگفته ایم. این کار او عین خلاف آمد عادت رفتار کردن عارفانی که ملامتی نامیده می شوند است. عارفانی که در زمره ی فرقه ی ملامتی هستند با

بهرام باعزت

بیان انجام کارهای خلافی که نکرده اند سعی در بدبین کردن نگاه مردم به خودشان دارند تا از این طریق پاکی هویتشان صیقلی و جلائی گردد. یعنی اینان با اعتراف به انجام کارهایی که در شرع و عرف ناپسند و گناه به حساب می آید (اما در حقیقت مرتکب آن کارها نشده اند) خودشان را از چشم مردم می اندازند تا از این طریق و با کوچک و خوار کردن شخصیت ظاهری خودشان نزد مردم، در نزد خدا هویت باطنی اشان را اوج ببخشند. احساس نیز عارفی از این دست است.

در اینجا رفع یک ابهام اساسی، نیاز اساسی در رابطه با مفهوم واقعی احساس نیز به شمار می آید. پیش بینی کردن به مفهومی که مثلاً در وقوع حادثه ای این حس به انسان دست بدهد که قبلاً آن حادثه را دیده و یا در جایی و در زمانی نامعلوم تجربه کرده است مربوط به احساسی که اکنون از آن حرف می زنیم نیست.

بیشتر افراد که تقریباً دو سوم مردم جهان را شامل می شود تجربه ای در باره ی قبلاً تجربه کردن حادثه ای که اکنون برای خود یا دیگران اتفاق می افتد را دارند. اما چنین تجربه ای تنها در اثر اشتباه ذهن است که تداعی می شود و هیچ رابطه ای با احساس

ندارد. روان شناسان چنین فرایندی را به «دژاوو» تعبیر می کنند. بروز اشتباه در فرایند حافظه ی انسان منجر به پدید آمدن چنین تصویری می شود. وقتی ما صحنه ای را می بینیم این صحنه در حافظه ی کوتاه مدت ما قرار داده می شود تا برای عینیت بخشیدن به کار گرفته شود به این معنی که ذهن انسان برای فهم از امور و حوادث ، در هر لحظه ، تصویرهای چند ثانیه پیش تر یا جلوتر را از روی حافظه ی کوتاه مدت بر می دارد و آن را به تماشا می نشیند . این عمل در واقع نوعی به خاطر آوردن محسوب می گردد اما از آنجا که این تداعی ، خاطر آوردنی آنی است بسیار با به خاطر آوردن اتفاق و حادثه ای که دقایق و ساعات و روزها و ماه هائی قبل به وقوع پیوسته متفاوت است. این فرایند را می توان به این صورت توضیح داد که ذهن انسان قادر به تشریح و دنبال کردن لحظه به لحظه ی وقایع نیست. به همین سبب مجبور است وقایع را در حافظه ی کوتاه مدت جای داده و در زمان بسیار اندکی که به چشم نمی آید دوباره آن را بازبینی و تشریح کند.

حالا ممکن است گاهی خللی در عمل بازخوانی تصویرهای وقایع از حافظه ی کوتاه مدت انجام پذیرد. خلل در بازخوانی

تصاویر سپرده شده به حافظه ی کوتاه مدت هم می تواند از ناحیه ی خود ذهن که نقش یک کتابدار در کتابخانه ای بزرگ را ایفا می کند باشد و هم از سوی سیستم کامپیوتری حافظه ی کوتاه مدت که حکم کتابخانه ای بزرگ را دارد .

فرض کنید کتابداری به جای کتابی که در باره ی موضوعی خاص و یک ماه قبل تجدید چاپ شده و یا اولین بار است که زیر چاپ رفته ، کتابی که همان موضوع را محتوای خودش دارد اما چند ماه و چند سال قبل چاپ شده را تحویل کسی که آن را خواسته بدهد. در باره ی حافظه ی کوتاه مدت این عملکرد به صورت اشتباه جلوه دادن مثلاً تاریخ چاپ کتاب انجام می گیرد. یعنی انگار کتابداری کتابی که چند ماه پیش چاپ شده را که از قضا هیچ تاریخی هم برای چاپش ثبت نشده باشد عوض کتابی که مثلاً امروز از زیر چاپ بیرون آمده اشتباها ارائه دهد.

چنین عملکردی شاید در نظر اول چندان بغرنج جلوه نکند اما با کمی دقت خواهیم دید که تصورات را چقدر می تواند پس و پیش بنمایاند. با این عملکرد، تصاویری که چند لحظه پیش به حافظه سپرده شده بود قدیمی تر از عمر واقعی اشان نمود پیدا می کنند. از

این رو صاحب این حافظه فکر می کند ان حادثه و تصاویر را مدت‌ها قبل دیده است اما حقیقت غیر از این نیست که فقط در تاریخ بایگانی وقایع و بازخوانی مشکل پیش آمده است و گرنه ان حادثه و آن تصاویر یکبار ثبت گردیده اند. به همین دلیل هم هست که ذهن از اشتباهی که خودش کرده دوباره به اشتباه می افتد و دنبال زمانی نامعلوم برای پیدا کردن حادثه ی به رنگِ خاطره در آمده می گردد. بدیهی است که هیچوقت هم موفق به اینکار نمی شود.

اما کار به اینجا ختم نمی شود. عقل غیر بدایتی ، اشتباهش را باید توجیه کند یک توجیه خوب که با آن بشود دو هدف را نشانه گرفت. اول اینکه طوری وانمود شود که اشتباهی صورت نگرفته و دوم ، هدفی را که به جای «خود» نشستن و کارهای او را انجام دادن بود دنبال کند.

اینجاست که دریچه ی تقدس پروری و کرامات رنگ و لعاب بیشتر و بهتری به خودش می گیرد. عقل غیر بدایتی مدعی می شود که خودِ «خود» است و با عوالم بالا ارتباط دارد و هر چند کمرنگ اما تصویرهای ماوراء طبیعت به او الهام می شوند. به یقین نیاز چندانی نیست که از کارها و ادعاهای فریبکارانی چون رمال و

پیشگوها حرف بزیم. حرفها و ادعاهای هیچیک از این افراد متعلق به احساس نیست بلکه همه با همراهی و از کانال عقل و فکر غیر بدایتی دست به اینجور کارها می زنند. شاید عده ای فکر کنند فریب خورده ها و به این دامها دچار شدگان آدمهائی هستند که از احساس پیروی می کنند. اما واقعیت این است که فریب خورده ها هم آنهائی هستند که عقل و فکر غیر بدایتی را به عنوان چراغ راه پیش گرفته اند. چندی پیش در مجله ای خواندم خانم دکتری شصت میلیون تومان بابت خرید واحدی در بهشت به یک پیشگو و رمال پرداخت کرده است اما پس از مدتی ، احساس (دقت کنید/احساس کرده است/یعنی عقلش از توجیه چنین اشتباهی عاجز شده و او مجبور به استمداد از احساسش شده است) کرده است چنین کاری غیر عقلانی بنظر می رسد(توجه کنید که عقل غیر بدایتی باز جای خودش را با احساس عوض می کند تا تهمت مزبور متوجه احساس شود) و برای همین نزد پیشگو رفته و پولش را طلب می کند اما او از بازگرداندن مبلغ اخاذی شده خودداری می کند. کار به قانون و شکایت می کشد و تازه معلوم می شود افراد زیادی با همین شیوه و با همین ایده که زمین و ملکی در بهشت داشته باشند فریب ایشان

را خورده اند. پیشگوئی سختی نیست که پی ببریم همه ی این مال بااختگان از طمع در دام شیاد افتاده اند و طمع ، همجنس احساس نیست بلکه همجنس و از پوست و گوشت و خون عقل و تفکر غیر بدایتی است. ضمن اینکه یک پزشک بیشتر انسانی عقلانی است تا احساسی و به یقین از همین باور که عقل همیشه او را به خوشبختی رسانده ، باعث فریب خوردنش شده است.

چیزی که نباید نادیده گرفت این است که دورنگری احساس با دور نگری عقل اصلاً قابل مقایسه نیست. اما اکثریت آدم ها می پندارند دورنگری راستین و کارآمد متعلق به ذهن و تفکر است. گاهی باید از قالبهای لفظی دوری کرد. عقل غیر بدایتی به توسط همین قالبها ، باورها و تأثیراتی را در وجودمان نهادینه کرده است که جدائی از آنها اجتناب ناپذیر تصور می شود. دورنگری ، ادعائی به آینده شناسی است. آینده ای که قبلاً در باره اش حرف زدیم. آینده ای که وجود حقیقی ندارد و تنها عقل و تفکر غیر بدایتی هستند که دم به دم تصویرهایی از آن نقش زده و رایج بازار باور می کنند. دورنگری یک قالب مفهومی است که در وجود ما به عنوان یک ارزش نهادینه شده است در حالیکه اگر غرض از

دورنگری پیشگوئی و پیش بینی آینده باشد نوعی فالگیری و رمالی است و کار و عملش همان باوری است که آن شیاد در ذهن آدمها ایجاد می کند. ملک و آپارتمان در بهشت خریدن اگر دورنگری نیست پس چیست؟ شاید یکی بگوید نه تنها دورنگری نیست بلکه حماقت است که در بهشتی که معلوم نیست وجود دارد یا ندارد ملک و زمین بخریم. اما آیا در آینده ای هم که معلوم نیست وجود دارد یا ندارد دورنگری کردن حماقت نیست؟ مگر بهشت ، آینده نیست؟ مگر آینده ، به چیزی که هنوز وجود ندارد و قرار است بعداً وجود داشته باشد اطلاق نمی شود؟ آینده نگری عملکردی در حد گذشته نگری است. چنانچه هیچکس تاریخ را که در اصل به گذشته مربوط می شود و خود گذشته نیز فاقد وجود است نمی تواند عوض بکند. هیچکس هم آینده را نمی تواند تغییر دهد . باید توجه داشته باشیم که هر کاری اکنون انجام گرفته ، هم در اکنون است که مثمر ثمر واقع می گردد و نه در آینده و گذشته ای که نیستند. این مفهوم به کمی دقت نظر نیاز دارد. نو شدن هستی و نو شدن لحظه هاست که مثل تصویرهای سپرده شده به حافظه ی کوتاه مدت ، ذهن را دچار اشتباه در باره ی زمان آنها می کند.

از همین اشتباه است که برای شناخت آینده پیوند میان معرفت‌های تاریخی و فلسفی غیر واقعی قوت و سر و سامان می‌گیرد و پژوهشگران با تکیه بر دانسته‌های خود و با اتکا به نگرش خاص فلسفی‌اشان به تاریخ، می‌خواهند آینده را پیش‌بینی کنند. آثار ابن‌خلدون، مارکس، اشپینگر، ارنولد توین‌بی، نمونه‌هایی از این نحوه‌ی آینده‌شناسی است.

باید دانست که مسائل خودشناسی جدا از مسائل علمی و همچنین فلسفی است. هر چند مسئله‌ی فلسفه در مقایسه با مسائل علمی کلی‌تر است و علوم بیشتر به مسائل خاص و جزئی می‌پردازند، با اینحال خودشناسی، خاص بودن را با کلی‌تر بودن به همراه دارد. خاص و کلی بودن مسائل خودشناسی راهی مستقل است که نه علم و نه فلسفه مجوز ورود به این آزاد راه را ندارند. چرا که قبلاً هم اشاره کردیم که خودشناسی امری است که با کشف و شهود حاصل می‌شود و نه با بحث و استدلال. از این رو کمی توضیح برای شناسایی حد و مرز خودشناسی نیاز به مقداری نزدیک شدن به علم و فلسفه دارد که یقیناً تنها در حد نزدیک شدن و گذشتن است و نه خداناکرده طعنه زدن و گذشتن.

بهرام باعزت

در امر خودشناسی برای مضمحل کردن باورهائی که به گذشته و آینده تنیده اند و چهره ی حال و اکنون را زیر سیاهی بی اعتنائی ، مخدوش کرده اند تنها باید به حقایقی که به وارستگی منجر می شوند روی آورد. با این توضیح امیدوارم از مطالبی که در این خصوص گفته می شود(و اگر احیاناً به افراد و نویسندگان و کتابهائی اشاره می شود) نقل به تعبیر نشود.

احساسی که از آن حرف می زنیم بیشتر به مفهوم حس ششمی که بعضی ها فکر می کنند یک نیروی ماورایی است نزدیک است. توانائی و نیروی احساس مورد بحث ما فراتر از باور عقل غیر بدایتی ست. فراتر بودن می تواند سبب ترس ذهن نیز باشد. در سطور بعدی سعی خواهم کرد علت چنین ترسی را توضیح بدهم . با این توضیح علت فرافکنی ذهن و تفکر غیر بدایتی که حاکی از یک خیرخواهی نسنجیده است مشخص خواهد شد.

احساس به قدری منسجم و برخوردار از ماهیت «خود» است که برخی آن را شانس می دانند. این اعتقاد می تواند معتقدش را به داشتن شانس یا نداشتن آن محکوم کند به این معنی که تصور شود عده ای همیشه شانس دارند و عده ای بی شانس هستند. در حالی

که احساس در همه ی انسانها به طور ذاتی وجود دارد و تنها کافی است آن را شناخت و به پیشنهادات و توصیه هائی که می کند گوش داد.

دانشمندانی هم می گویند احساس را می توان یک قدرت واقعی در انسان ها دانست که با آزمایش در آزمایشگاه ها و حتی در اسکن های مغزی وجودش احراز شدنی است. با این نگرش ، با تمرینات خاص ، تقویت احساس امری محقق شدنی جلوه داده می شود. خوشبختانه این دانشمندان معتقدند که احساس (حس ششم) توانایی انسان برای درک و دریافت ابعاد و دنیای نا آشکار است . حتی آزمونهای ماورایی نیز به منظور تست کردن و تمرین دادن احساس (حس ششم) برای بهینه بهره بردن از آن انجام گرفته است. در مواردی از این تحقیقات نیز احساس با گزینه یکی فرض شده است . این نوع از تحقیق اذعان می دارد که احساس (به عنوان گزینه) بسیاری از مواقع صریح تر و زودتر از عقل و منطق موقعیتها را حلایجی کرده و با موقعیت انسان آن را تطبیق می دهد. درواقع بعضی اوقات ، احساس از اموراتی که لازم است از آنها سر در بیاوریم یا چیزهایی که باید بدانیم را قبل از آنکه با فکر و

عقل و از طریق مغز به آنها دست پیدا کنیم به انسان منتقل می کند. احساس وقتی آزادانه و با آزادگی و وارستگی پا به عرصه ی وجود بگذارد عشق متجلی خواهد شد. پا به عرصه ی وجود گذاشتن احساس ، بسته به از حرکت ایستادن عقل غیر بدایتی است. ذهن با حرکت بی وقفه اش قلب را از تولیدات خود که تصورات پی در پی هستند پُر می کند و جایی برای احساس باقی نمی گذارد. این حرف را برای فهم سریع از مفهومی که مد نظرم بود زدم و گرنه قلب ، یک عضو مادی بدن با وظیفه ی مشخص است که در اصل به سبب کار خاصش که رابطه ی مستقیم با حیات و زندگی انسان دارد توجهی ویژه را نصیب خود کرده است. این امر خودش ناخواسته ارزش احساس را که در جایگاهی بلند ایستاده نشان می دهد. قلب که به مناسبت ارزش کارش نقشی انتزاعی و مقدس برای خودش در اذهان دارد جای احساس نیز تلقی می شود و همین تلقی می رساند که مقام احساس چقدر بالاست.

در واقع قلب ، جا و مکانی حقیقی برای انباشته شدن چیزی نیست که تصورات ذهن نیز بتواند آن را پُر کند. چنین اصطلاحی برای مخفی نگه داشته شدن احساس از ناحیه ی تفکر غیر بدایتی

است. قلب و وظیفه ی خودش را دارد. او ابزاری برای رساندن خون به سراسر رگهای بدن است که قدرت فهم امور را ندارد. بنابراین منبسط و منقبض شدن او ریتمیک ترین ایفای وظیفه است و یقیناً از دانائی و درکی نیست که قائم به ذات باشد.

با این توصیف ، محدوده ی وظیفه ای که به قلب تکلیف شده ، حدی کاملاً معین است. قلب نمی تواند ببیند یا بشنود و از این دریافت و آگاهیها دست به تصمیم گیری یا صدور حکم بزند. پس چرا انسانها آگاهی ها و دریافتهای فراپوری را به قلب نسبت می دهند؟ چرا وقتی احساسشان درد می کند آن درد را به قلبشان منسوب می کنند؟ چرا وقتی کسی را دوست دارند هم جایگاه کیفیت دوست داشتن و هم جا و مکان کسی را که دوست دارند در قلبشان متصور می شوند؟

چنین باوری برای قلب یک حکم مشترک لفظی بوجود آورده است که این کلمه در دو مفهوم مختلف فیزیکی و اخلاقی مورد توجه قرار می گیرد. جالب است که با بکار بردن هر یک از این وجه ها بدون توجه به معنی و منظور دیگر ، وجه دیگر این کلمه نیز جلوه گر می شود در حالی که رابطه ای مشخص و معنی دار بین

دو وجه فیزیکی و اخلاقی این عضو اصلاً وجود ندارد!
 ما وقتی از نگاه علم پزشکی به قلب نگاه کنیم کوچکترین
 التفاتی به وجه دیگرش که وجه اخلاقی آن باشد قائل نخواهیم بود.
 با این وجود، یک عالم و دانشمند اخلاق نیز وقتی از قلب حرف
 می زند جز وجه اخلاقی این کلمه را در نظر ندارد و جالب است که
 اصلاً به وجه فیزیکی این کلمه کاملاً بی توجه است.

پُر واضح است که باز جای پای توطئه ای به رنگ بدبینی به
 مشام می رسد. قبلاً هم گفتیم که نمی شود به این کار توطئه نام
 نهاد. کاری که در این زمینه توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی صورت
 می گیرد حاکی از ناکارآمدی است.

گاهی وقتها هم همه ی ارزشها و کارهای پسندیده و شاید خارق
 العاده را به خود نسبت دادن می تواند همه ی پنهان کاری های قبلی
 را برملا کند. اما اینجا هدف این است که کسی که بیشترین کارهای
 باارزش را انجام داده و می دهد و در حقیقت یک منبع تولید ارزش
 است و همیشه می توان کارها و عملکردهای او را به نام خود ثبت
 کرد شناخته نشود حالا چه ایرادی دارد که در این میان بعضی از
 کارهای او را به کسی دیگر نسبت داد تا کار جعل و دزدی عملکرد

بیخ پیدا نکند. اینجاست که یکی مثل قلب بهترین گزینه است چرا که به علت شغلی حساس و حیاتی که دارد عضوی مقدس مآب است و به راحتی هر ارزشی از جانب او مورد قبول است ضمن اینکه رابطه ای ملموس ، با ارزشی مثل عشق و دوست داشتن و محبت دارد زیرا او با عشق و محبتی بی بدیل بدون توقع حتی به کوچکترین عضو انسان که سلول باشد بی وقفه در حال جان بخشیدن است.

ارتباط قلب با احساس مشهودتر از بقیه ی اعضای بدن بنظر می رسد زیرا زمانی که انسان احساس دلشوره دارد قلبش به شدت می زند. از این تپش ، عرق روی سطح بدن نمایان می شود. اینجا احساس به رنگ احساس خطر است. البته گاهی هم احساس در حال ارسال علائم به انسان است در حالیکه ضربان قلب و تعداد نفس کشیدن طبیعی و عادی است. به هر حال قلب انتخابی سنجیده در این خصوص است.

خالی از لطف نیست که بدانیم ذهن و تفکر غیر بدایتی ، واژگونه نشان دادن امور را از روی بدجنسی و بد ذاتی انجام نمی دهند. ذهن و تفکر اساسا مربوط به جنبه ی جسمانی انسان

هستند و یک خودشناس یقین دارد که نظام هستی نظامی احسن است. این باور ، خیلی از گمان هائی که به رنگ توهم هستند را بی رنگ می کند. در واقع یک خودشناس باید معتقد باشد که ذهن و تفکر برای حفاظت از جسم و وظایفی به عهده دارد اما این وظایف در صورت توجه بیشتر انسان به جنبه ی جسمانی و ذهن و تفکری که در رأس این امر است نهایتاً به دست به هر کاری زدنِ ذهن و تفکر می انجامد که نظم احسن هستی را ناهماهنگ می کند. بنابراین دست به هر کاری زدن اگرچه در جهت حفظ منافع جسمانی انسان است اما نفس این عمل ، با نفس پا از حریم خود فراتر گذاشتن یکی است و همین رفتار ناسنجیده حسابِ عقل و فکر بدایتی را از عقل و فکر غیر بدایتی جدا می کند.



ما اکنون لحظه به لحظه به واقعیتها نزدیک می شویم. بالطبع هر کسی در هر عالمی که باشد و در هر دنیائی که زندگی می کند آن عالم و آن دنیا را بهترین می داند. او سعی می کند مدام از حسنات و ارجحیتهای دنیای خودش حرف بزند. در واقع او به حرفهایش ایمان دارد. البته هستند کسانی هم که به عدم ارجحیت دنیائی که در آن زندگی می کنند واقفند اما به علت منافی که از تبلیغ و توصیف چنین دنیائی عایدشان می شود اینکار را انجام می دهند. حقیقت این است که این آدمها با اینکار کسب در آمد

می کنند و به عنوان یک مروج و مبلغ ، دکاندار محسوب می شوند. عقل غیر بدایتی و زائیده اش تفکر ، به دنیای خودشان ایمان دارند. دنیای مادی برای ذهن و عقل غیر بدایتی ، حکم زندگی واقعی را دارد. عقل غیر بدایتی برای حفظ و ترویج خودش با کسی و چیزی از جنس خودش همراه می شود. اگر قرار باشد ما در شهری غریبه از کسی استمداد بطلبیم اولین گزینه در این خصوص کسی است که همزبان ما باشد. اصولاً در چنین مواقعی وجود یک همشهری یا یک همزبان موهبت است. حتی در مواقعی استثنائی می شود غلبه ی عقل غیر بدایتی در حفظ جسم بر معنویات را به عینه مشاهده کرد. مثلاً کسی که از لحاظ معنوی آدمی شناخته شده است و در هر کاری و در هر پیشامدِ نابهنگام و ناگواری از خدا درخواست کمک می کند وقتی در موقعیت خطر قرار می گیرد عقل و تفکر غیر بدایتی ، او را قبل از آنکه با خدا ارتباط برقرار کند متوجه آدمهائی می کند که در اطراف آن حادثه حضور دارند. مثلاً اگر او در حال شنا کردن در نزدیکی ساحلی است و از بد قضا به منطقه ای عمیق می رسد و توان کنترل موقعیت از دستش خارج می شود یقین پیدا می کند که به خطر افتاده و احتمالاً در حال غرق

شدن است. ذهن او برای حفظ جسم مادی اولین عکس العملش این خواهد بود که نزدیکترین آدمی که ممکن است حول و حوش او یا در ساحل حاضر است را نشانه گرفته و از او کمک بخواهد. ذهن و تفکر حتی به او این اجازه را نمی دهند که به باوری که سالیان سال با او بوده چنگ بباندازد و مثلاً به خدائی که در نظرش بهترین و قوی ترین حامی است و در صدر باور به توانائی در نجات او نشست متوسل شود. ذهن و تفکر غیر بدایتی، در آن موقعیت حیاتی (که مربوط به حیات جسم است) ایمان او را به شک و تردید تبدیل می کند. او در آن موقعیت خاص و بحرانی علیرغم موعظه هائی که در سلامت و فراغت در ترویج ایمان و یقین به وجودی غیبی داشت تسلیم عقل و تفکرش می شود و در اولین گام، توکل به افرادی می کند که در نزدیکی اش هستند. این غلبه ی ذهن و تفکر غیر بدایتی به معنویت است.

به هر حال حرکت سریع و بی وقفه ی ذهن، امور را به دست می گیرد اگر چه ممکن است تلاشش نتیجه بخش هم نباشد چرا که ذهن و تفکر غیر بدایتی کسی هم که در ساحل نظاره گر او و موقعیت خطرناک اوست و می بیند که فرد غرق شونده از او

استدعای کمک دارد با حرکت بی وقفه و سریعش کنترل امور را در دست می گیرد تا از همتای مادی اش یعنی جسم محافظت کند. این محافظت در واقع محافظت از خودش است چرا که اگر جسم بمیرد زندگی عقل و تفکر غیر بدایتی نیز به پایان رسیده است. اینجاست که فرد نظاره گر با تلقین و تصمیم عقل و فکـرش به این نتیجه می رسد که محافظت از خود نسبت به نجات دادن و احتمال به خطر افتادن خودش برتریت دارد بنابراین تنها با اداها و کمی حول و ولا برداشتن مصنوعی ، تماشاگرِ غرق شدن او می شود.

قصد ما این نیست که عقیده و باوری تبدیل به ضد خود شود. امکان دارد کسی بگوید خب! حالا اگر او از آدمهائی که در ساحل هستند کمک نگیرد زنده خواهد ماند؟ یا اینکه کمک خواستن مگر شرط عقل و درایت نیست؟

قبلا گفته شد که عقل و تفکر امری جدا از انسان نیستند و وجودشان نیز بسیار ضروری و حیاتی است. برای زندگی مادی انسان ، تفکر نیاز است. نیاز است که با تفکر و درایت ، انسان سر پناهی برای خودش بدست بیاورد. نیاز است با تفکر ، زمینه های معیشت انسان فراهم گردد و برای تداوم زندگی مادی انسان این

تفکر است که وسیله سازی می کند. اما دو چیز مهم را نباید در این میان نادیده بگیریم اول تمایز دادن امورات مادی از معنوی و دوم شناختن عقل و تفکر بدایتی از عقل و تفکر غیر بدایتی. در باب تمایز و آگاهی به حد و مرز ماده و معنا گاهی امکان دارد انسان به مرزی باریکتر از مو برسد. هم معنویت و هم عقلانیت بایستی در اندازه و حد خودشان حضور داشته باشند تا احسن بودن نظام جهان معنی شود. در چنین مواقعی همان معجزه ای که بعضی ها به آن اعتقاد دارند اتفاق خواهد افتاد. اگر به تجربه هائی از این دست دقت کرده باشید بیشتر نجات یافتگان در چنین حوادثی آنهائی هستند که با حرکت و جنب و جوش بی وقفه ی ذهن و تفکر غیر بدایتی خودشان را دچار مخصصه نکرده اند. آنهائی که در این پیشامدها آرامش روانی را که حاکی از ارتباطی با «خود» است بدست آورده و آن را حفظ کرده اند حتی نیازی به کمک دیگران احساس نکرده اند و در نهایت نیز به سر منزل سلامت رسیده اند.

در زلزله ی چند سال پیش بم شاهد بودیم کودکان خردسال مثلاً حتی طفلی که در قنداق بود پس از چند روز از عمق دو سه متری آوار زنده بیرون آمد اما بزرگسالانی که در مواردی جوانهای

بهرام باعزت

برومند بودند در همان دقایق اولیه زیر چند سانتیمتر خاک جان خودشان را متاسفانه از دست دادند. به یقین معنویت کودکان به عقلشان می چربد. ذهن و تفکر بدایتی در آنها هنوز دستخوش تغییر و غارت توسط عقل و تفکر غیر بدایتی نیست که در چنین حوادثی پیش دستی کند و کنترل امور را در دست گیرد. بنابراین آرامش روانی آنها دچار لرزش و لغزش نمی شود. در سیل اخیر ایلام نیز شاهد بودیم چطور از میان خانواده ای که با ماشین در دام سیل افتادند و متاسفانه همگی جان باختند تنها دختر بچه ای با سن کم نجات پیدا کرد.

در این مبحث ، هدف من این است که اعتقاد به واقعیات وجود انسان را که از خودشناسی حاصل می شود به صحنه ی باور بکشانم. قصد بحث حاضر ، موعظه کردن جهت به رونق انداختن دکان عقیده ای از فرقه و گروه و قومی نیست. هدف کلی این دفتر برجسته کردن و ثابت کردن نسبت انسان با خداست. انسان در صورت آگاهی به ماهیت و ذاتش خواهد فهمید که شریک خدا در گردش هستی و امور است. پس وقتی ما از انسان حرف می زنیم تنها بُعد جسمانی او مورد نظر نیست که عقل تاجدار در مُلک جسم

حکمرمای بی چون و چرای کل وجود انسان باشد. یقیناً عقل هم معجزه گراست و هیچکسی نمی تواند منکر معجزات او باشد. همه ی اختراعات ارزنده و قابل تأمل ، که اکنون به چشم ما عادی می آیند هر یک معجزه ای حیرت انگیز و شگرف هستند. این معجزات خود نیز مقام انسان را برای کسی که اهل تعمق و تأمل است روشن و بازگو می کنند. اما این باور نباید باعث عقل زدگی شود. چنانچه کوه نشینی و ریاضتِ بیش از حد و بی اساس که شاید در نظر عده ای پر و بال دادن به «خود» تصور شود جز انحراف و معنویت زدگی کذائی چیزی دیگر نیست.

بافت باوری و فرهنگیِ اکنونِ جوامع که دچار عقل زدگی شده است می طلبد تا بیشتر به بُعدِ دیگرِ انسان توجه داشته باشیم چنانچه اگر قضیه طور دیگری بود و عقل غیر بدایتی بر حسب یک باورِ غلط در انزوا قرار می گرفت سعی یک انسانِ خودشناس باید روی متمرکز شدن در برجسته کردن و توجیه عقل و تفکر ایفای نقش می کرد. وظیفه ی یک انسان خودشناس به تعادل رساندن و احیا کردنِ انسانی است که با همه ی تجهیزاتِ که در وجودش هست پا به عرصه ی هستی نهاده است. یعنی یک انسان خود شناس اصالتِ

بهرام باعزت

انسان را می‌خواهد به انسان یادآور شود و این اصالت یقیناً هم دارای عقل است و هم دارای «خودی» که به انسان هویت بخشیده است.

حالا که تا این مقطع از بحث را طی کرده ایم بد نیست به داستان حمال تبریزی نیز اشاره ای اجمالی داشته باشیم چرا که ارتباط عمیقی با آنچه که قصد ما از این بحث بود دارد.

حمال تبریزی فردی بی سواد بود که در یکی از بازارهای شهر تبریز حمالی و بارکشی می‌کرد. روزی او از طریق حمالی و بردن بار تأمین می‌شد. یک روز که مثل همیشه در کوچه پس کوچه های شلوغ بازار مشغول حمل بار بود، برای استراحت و نفسی تازه کردن، گوشه ای می‌ایستد و بارش را از روی دوشش به زمین می‌گذارد. در همان وقت صدایی به گوشش می‌رسد. صدا از بالای سرش شنیده می‌شد. سرش را بلند کرده و به بالای سرش نگاه می‌کند. می‌بیند بچه ای روی پشت بام مشغول بازی است و مادرش مدام بچه را دعوا می‌کند. البته عده ای داستان مزبور را مربوط به افتادن کارگر ساختمانی از روی داربست یا از بالای ساختمان نیمه کاره می‌دانند. به هر حال اساس داستان یکی است. به فاصله ی کمی پیرمرد، صدای مادر آن بچه را می‌شنود

که به بچه می گوید نرو! نرو! می افتی! در همان لحظه بچه به لبه ی بام نزدیک می شود و ناغافل پایش سُر می خورد و به پایین پرت می شود. مادر جیغی می کشد و مردم خیره می مانند. حمال پیر فریاد می زند: نگهش دار لطفاً! کودک میان آسمان و زمین معلق می ماند، پیرمرد(حمال تبریزی) جلو می آید و به آرامی او را می گیرد و به مادرش تحویل می دهد.

مردمی که شاهد این حادثه بودند دور او جمع می شوند و بهت زده و حیرت بار از او سوالاتی می پرسند. سوالهای همه ی آنها در باره ی چه کسی و چکاره بودن او بوده است. هر یک از آنها از او شخصیتی ماورائی در ذهن خود می تراشیده و او را به شخصیتهایی که مورد تقدس ادیان بوده نسبت می دادند.

پیر مرد حمال بارش را روی دوشش می گذارد و بعد از راست کردن قامتش می گوید من نه امام زمان هستم و نه عیسی و نه خضر. جادوگر هم نیستم. من یک انسان معمولی هستم و هیچ کار ماورائی نیز انجام نداده ام. کمی به فکر فرو می رود و ادامـــه می دهد نمی دانم چرا باید چنین تصوراتی از یک کار ساده و عینی بوجود بیاید. من عمری ست که با «خودم» دوستم عمری ست که با

«خودم» همنشینی ها و خلوت گزینی ها داشته ام عمری ست که خدا را در «خودم» یافته ام و با او دوستی ورزیده ام حالا هم از او خواستم کاری برایم انجام دهد و او هم با کمال میل به انجامش رسانید. فکر نمی کنم چنین کاری حیرت انگیز و تعجب آور باشد. نمی توان گفت این پیر مرد به کلی عقلش را کنار زده و تنها با «خودش» سر و کار داشته ، بلکه تنها به «خودی» که ما اکنون از آن غافلیم نیز توجه نموده است.

معرفت به نفس تنها معرفتی است که بر پایه ی یقین استوار است. اساس و پایه ی معرفتهای دینی و مذهبی تقریبا همه بر توکل سوار است. معرفت و شناختههای دیگر نیز بنیان و بنیادی از شک و تردید دارند. بنابراین خودشناسی یقینی از جنس تسلیم است. تسلیم مقام و منزلتی بسیار والاتر از توکل دارد. تسلیم هم با «توکل» فرق دارد و هم با «رضا». در مقام توکل، شخص کاری را می طلبد و خواستار انجام گرفتن آن است ولی چون خودش نمی تواند آن کار را به خوبی انجام دهد و کیل می گیرد تا به سود او کارش را انجام دهد. اینکار، به وکیل ، متوسل شدن و توکل کردن است. مقام رضا از مقام توکل بالاتر است زیرا در مقام توکل انسان خواسته ی خود

را اصل قرار می دهد و از وکیلش می خواهد بر اساس خواسته ی او کارش را انجام دهد ولی در مقام رضا خواسته ی اصل که مثلاً خواسته ی معشوق یا خدا باشد بر خواسته ی شخص غالب است. در مقام رضا انسان خواسته دارد اما رضایت می دهد که از خواسته ی خودش صرف نظر کرده و به خواسته ی کسی دیگر که مثلاً معشوق یا خدا باشد تن بدهد. مقام تسلیم از مقام رضا و توکل بالاتر و عمیق تر است. در مقام تسلیم، انسان از خودش خواسته ای ندارد. یعنی به واسطه ی درک و آگاهی و معرفت به حقایق ، تسلیم آن حقایق شده است. معرفت به سمفونی آفرینش و آگاهی از زیر و بم نغمه های هستی ، چنین شخصی را مدهوش کرده و او علاقمند و تشنه به شنیدن این ترنمات جان پرور است. بنابراین خواسته ی او که شنیدن ساز و نوای هستی است با خواسته ی هستی و آفرینش که شنیده شدن ساز و نوایش هست یکی شده است. در مقام تسلیم، شخص تسلیم شونده خواسته ی مثلاً معشوق یا خدا را خواسته ی خود قرار می دهد. این وضع ، از آگاهی او نسبت به خواسته ی مثلاً معشوق یا خدا صورت می پذیرد. به این معنی که او بدو هیچ خواسته ای ندارد و با معرفت و آگاهی از خواسته ی یکی دیگر ،

خواسته ی او را خواسته ی خودش قرار می دهد. با این توصیف ،
تسلیمی که در کنه و بطن خودشناسی است آب و گلش از یقین
تشکیل شده است.

در هریک از معرفتهای ذکر شده ی بالا انسانها دیگران را بهتر
و بیشتر از خودشان می شناسند. اصولاً شناخت آدمهای دینی از
دیگران بیشتر از خودشان است. شاید برای همین هم است که رنگ
پرستش در معرفتهای دینی به مراتب پر رنگتر و خیره کننده است.

در فلسفه نیز ، همین بهتر و بیشتر شناختن دیگران ، عامل شک
و تردیدی دائمی است. انگار دین تنها به دنبال حسنات دیگران
است تا به آنها تقدس ببخشد و در کلامی کلی دنبال بت تراشیدن از
دیگران است . فلسفه بر خلاف دین هدفش از معرفت به دیگران
شناختن نقطه ضعفها و ناهنجاری های آنهاست تا از این طریق
موجبات پیش کشیدن نکات شک و تردید فراهم باشد.

با کمی دقت متوجه خواهیم شد که بیشتر ما دیگران را بهتر از
خودمان می شناسیم. علاوه بر این ، ما همواره دیگران را بهتر از
خودمان می دانیم. دیگران را بهتر از خود دانستن ، ضمن اینکه
اعتماد و اعتقاد به خود را از میان می برد بلکه راه و جاده ی

پرستش را هموار می کند. پرستش دیگران کفه ای از ترازویی است که در نقطه ی مقابل اعتماد و اعتقاد به خود ایستاده است. خوشبختانه در این بخش از بحث، مشکل چندانی با دوگانگی تعبیر و تفسیر نخواهیم داشت چرا که قبلا از ارادت و تقدس حرف زده ایم و تفاوت و برجسته بودن ارادت نسبت به تقدس و پرستش را دریافته ایم.

پرستش حجابی روی واقعیات است. وقتی پای پرستش و تقدس به میان بیاید انسان هر خیری که متوجهش خواهد شد را از جانب آن چیز و یا آن شخص مقدس خواهد دانست و هر امر و واقعه ی ناخوشایند و ناخجسته ای که برایش اتفاق بیفتد را به خودش نسبت خواهد داد. روندی اینچنینی لحظه به لحظه از اعتماد و اعتقاد به خود خواهد کاست. مواقعی هم هست که بهتر دانستن دیگران متوجه تقدس و پرستش نیست اما نتیجه اش چندان با نتیجه ای که از تقدس و پرستش عاید می شود فرق ندارد. حسادت، نتیجه ای است که از اینکار به ظهور می رسد. عقل غیر بدایتی ما از حسادت، تنفر را تصویر سازی می کند و از تقدس، محبت را که هر دو دروغ و کذائی هستند.

حقیقت این است که نه در تقدس قائل شدن ، شخص مقدس ، احیا کننده ی و هموار کننده ی امور مربوط به ماست و نه در حسادت ، شخص مورد حسد قرار گرفته عامل احیا نشدن و هموار نشدن این امور.

تمام مشکلات انسان را تفکرش با ایجاد او همامی ساده و بی اهمیت خلق می کند. بی اعتمادی به خود هیچ ارتباطی به رفتار و کارکرد انسان دیگری ندارد. حسادت تنها به دلیل یک بی اعتمادی است که انسان در تفکرش دارد. انسان از خودش مطمئن نیست و هر کسی را در اطرافش از خود بهتر می داند. این عمل فکر بدایتی، توانائی انسان را دچار تردید می کند. در فصلهای قبل گفتیم دوست داشتن خود ، باعث اعتماد به خود می شود و اعتماد به خود تنها راه جلوگیری از معضلاتی اینچنینی است.

گاهی هم از بطن پرستش و تقدس ، پدیده ای زاده می شود که به خود پرستی نامگذاری شده است. بوجود آمدن «من» ، حاصل پرستش و تقدس قائل بودن به دیگران است. هرچند حجم پرستش و تقدس بزرگتر باشد «منیت» ، گسترده تر می شود. ممکن است چنین

امری نمود بیرونی چندانی نداشته باشد اما در احاطه ی باور و در حیطه ی درون خودِ شخصِ تقدس قائل شونده بروز و ظهوری یال و کوپال دار دارد. پدیده ی «من» یا «منیت» بزرگترین حجاب در معرفت نفس است. در حقیقت ، آدم تقدس قائل شونده به سبب ذهنیتی که از پرستش و نزدیکی اش به شئی یا شخص پرستش شونده و مقدس دارد شمه ای و مقداری از تقدس و بزرگی او را به خودش قائل می شود. شخص پرستش کننده به نوعی کمبودهای خود را که اصالت هم ندارند و به اصطلاح تنها از تفکر غیر بدایتی اش نشأت گرفته اند در پرستش شونده می جوید و احساس می کند آن کمبودها را به وسیله ی او و با نزدیک شدن به او جبران می کند. با اینکار شخص پرستش کننده مقداری از دارائی های شئی یا شخص پرستش شونده را از آن خودش می داند. شاید چنین امری را حق الزحمت خود می داند . شاید هم تصور می کند کمال همنشین در او اثر کرده است.

اجازه بدهید این کیفیت را کمی تشریح کنیم . ذهن و تفکر پرستش کننده آنچه را که او ندارد و دوست دارد داشته باشد اما قادر به اینکار نیست در یک موجود دیگری که حتی ممکن است

وجود خارجی نداشته باشد تصویر سازی می کند و از این طریق خودش را از پرستش شونده می داند. او ضمن اینکه افتخار می کند دوستِ پرستش شونده است به سبب همین کار یعنی پرستش کردن او، خودش را در امتیازهایی که پرستش شونده از آنها برخوردار است (که تنها در حد تصور هست) به نوعی صاحب اختیار و شریک می داند. مثلاً ذهن و تفکر غیر بدایتی کسی که فضیلتی ندارد اول شئی یا شخصی را تصویر سازی می کند و فضیلتی بسیار را برای او قائل می شود و شروع به پرستش او می کند. او این شئی یا شخص غیر واقعی را به عنوان یک فاضل مطلق باور می کند و به ترویج و تبلیغ او می پردازد. این شخص برای خودش نوعی حق تقدم قائل است که دوست و پرستش کننده ی آن تصویر می باشد برای همین هم انتظار دارد دیگران برای این حق تقدم احترام قائل شوند. در واقع دلش می خواهد به نحوی درصدی از حجم پرستشش به خودش عودت داده شود. چنین باوری در او «من» و «منیت» می آفریند. او دنبال اولین فرصتی می گردد که خودش نیز مورد پرستش واقع شود. به تصویر کشیدن این فرصت طلبی چندان سخت نیست. حتی اگر این شخص تحت عنوان پرستش، کفشهای پرستش

شونده را جفت کند که از لحاظی در چشم مردم تواضع به حساب می آید اما ذهن و فکر او اینکار را برای به ظهور رساندن «من» و «منیت» او انجام می دهند. او با چنین تفکر و چنین عملی می خواهد خودش را در چشم مردم به عنوان خادم یک شیء یا یک شخص مقدس نشان بدهد و از این راه ، «من» و «منیتش» را در نظر آنها تثبیت کند.

انسانها روز به روز بیشتر از قبل یاد می گیرند که به بزرگی باندیشند. اما این بزرگی ، بزرگی واقعی نیست. تعریف بزرگی در لحن تفکر غیر بدایتی، از انسانهای دیگر فاصله داشتن است. فاصله ی اقتصادی ، فاصله ی فرهنگی ، فاصله ی اجتماعی ، فاصله ی علمی ، فاصله ی شخصیتی.

هیچکس اکنون به این فکر نمی کند که هدف از بدست آوردن هر دانشی نزدیک شدن انسان به انسانی دیگر است و نه ایجاد فاصله بین آنها. انسانها با دوری از خود ، از همه ی «خود» های دیگر فاصله گرفته اند. همانطور که گفته شد حتی بعضی از آدمها دنبال «خود» بزرگشان در وجود اشیاء یا دیگران می گردند و با تقدس و بزرگی قائل شدن به آنها خودشان را می خواهند در آنها

تجلی بدهند. می خواهند از این طریق «خود» بزرگشان را محقق کنند.

ما چرا می خواهیم بزرگ جلوه کنیم؟ آیا این خواستن و عطش بی مهار کمبودی را که کمبود معرفت به خود است توجیه نمی کند؟ حتم دارم در کتاب «طاقچه ی تأمل» به داستانی اشاره کرده ام که با موضوعی که اکنون از آن حرف می زنیم همسویی دارد. ایرادی نمی بینم که در اینجا نیز آن را بازگو کنم. مردی متمول و صاحب بضاعت مالی بسیار، مدت زیادی بود که از بیماری درد چشم رنج می برد. او به هر دری زده بود تا برای درد چشمش علاج پیدا کند اما اینکار میسر نشده بود. به توصیه ی افراد گوناگون سر ازهر زیارتگاه و عبادتگاهی در آورده بود. معالجین زیادی را به او معرفی کرده بودند. اما او هر بار ناامید و مأیوس از شفاعت و مداوای آنها باز با این بیماری مأنوس شده و با دردش می ساخت و می سوخت. روزی در یک میهمانی بزرگ در حالیکه مثل همه ی مهمانها با جمع حرف می زد و به حرف آنها گوش می سپرد متوجه مرد پا به سن گذاشته ای شد که با فضیلت و دانا به نظر می رسید. از حرفهایش می شد فهمید انسان وارسته و عارفی

است. حسی او را واداشت تا خودش را به مرد دانا نزدیک کند و با او حرف بزند. همصحبتی با اولذتی به سزا داشت طوری که سفره ی دلش باز شد و در نهایت از رنجی که دردِ چشمش سالهای مدید به او تحمیل کرده بود سخن به میان آورد. مرد دانا در شهری خیلی دور کسی را به او معرفی کرد و اطمینان داد اگر علاجی برای بیماری او وجود دارد یقیناً پیش اوست.

مرد پس از بازگشتن از میهمانی چاکران و نوکران و اهل خانه را جمع کرد و از سفری که پیش رو داشت با آنها حرف زد. به کارهایی که نیاز بود با دستورات و توصیه های او انجام پذیرند جامه ی سفارش و توصیه پوشاند و با مهیا کردن اسباب سفر، صبح قبل از طلوع آفتاب خانه را به قصد سفر ترک گفت. سختی بسیار زیادی را متحمل شد تا اینکه خسته و کوفته به شهر مورد نظر رسید. بی درنگ سراغ کسی را گرفت که مرد عارف به او معرفی کرده بود. خانه ی شخص مورد نظر را به دلیل شهرتی که در آن شهر و میان مردم داشت خیلی زودتر از آنچه که تصورش را می کرد پیدا کرد. پس از تشریفات مهمانداری و مهمان نوازی، میزبان پای صحبت میهمانش نشست تا از علت طی کردن آنهمه راه

برای پیدا کردن او بشنود. مرد از بیماری چندین ساله ی چشمش که دردی جانفرسا را به او تحمیل کرده بود حرف زد و از همه ی ناامیدی هائی که به جای معالجه نصیبش شده بود گفت.

میزبان پس از شنیدن حرفهای او نسخه اش را تجویز کرد و آن این بود که او نباید سه ماه متوالی به غیر از رنگ سبز به رنگ دیگری نگاه کند. با این تجویز ، به او اطمینان داد در صورت عمل به اینکار برای همیشه این درد از او دور خواهد شد.

مرد به خانه برگشت و دوباره همه ی ساکنین سرا و خانه اش را دور خود جمع کرد. به چاکران و نوکران دستور داد همه ی دیوارها و معابر و دهلیز و درب و پنجره ها را به رنگ سبز نقاشی کنند. همچنین از آنها و اهل خانه اش خواست لباسهایشان را دور بریزند و همه لباسهای نو به رنگ سبز تنشان کنند . دستور داد میزها ، صندلی ها ، پرده ها و فرشها را عوض کرده و به جایشان رنگ سبز آنها را جایگزین کنند. حتی وسیله ی ایاب و ذهاب نیز با رنگ سبزی از آن تعویض شد. خلاصه اینکه طی چند روز همه ی محیط خانه و اسباب و اثاثیه به رنگ سبز در آمد . پس از سه ماه در کمال ناباوری بهبودی حاصل شد و او دیگر دردی در

چشمش احساس نمی کرد. از شوقی که از این بهبود حاصل شده بود دستور داد تا تدارک یک مهمانی بزرگ را ببینند. یکی را پی مردی که بیماری اش را معالجه کرده بود فرستاد تا با دعوت از او مراتب قدردانی از کار به سزا و مهمی که در حقش انجام داده بود را به جا آورد. مرد معالج دعوتش را قبول کرد و لباسهای سبز رنگ پوشید و در موعد مقرر در میهمانی حاضر شد. مرد از او بسیار قدردانی کرد و از اینکه با تجویز او از دردی چند ساله رهایی یافته بود ابراز خوشحالی و سپاس نمود. در میان حرفهایش گفت که در تمام زندگی اش اولین باری است که تجویزی اینچنین عالی و معجزه گر و البته خیلی گران و پرهزینه را تجربه کرده است. مرد معالج با تعجب گفت اتفاقا او نیز در تمام عمرش اولین باری است که نسخه ای چنان ارزان را تجویز کرده است. مرد تعجب پیشه گفت برای سبز کردن همه ی آنچه که هر روز جلوی چشمانش بوده هزینه ی زیادی صرف کرده است. مرد معالج خونسردانه تبسمی زده و گفت لازم نبود برای اینکه دنیائی که در آن زندگی می کنی را سبز ببینی در تغییر دادن و عوض کردن آن بکوشی تنها اگر یک عینک سبز به چشمت می زدی تا فقط نگاهت عوض شود کافی بود

و اینطوری با تغییر نگاه تو دنیا خودبخود تغییر می کرد.
 مفهوم و مضمون این داستان می گوید تنها تغییر در نگاه و
 ذهنیت است که می تواند ناکارآمدی فکر غیر بدایتی را از ما دور
 کند. ما نمی توانیم زمین را به آسمان بدوزیم تا بزرگ باشیم و
 بزرگ جلوه کنیم. مصداق این ایده، کسی است که آب در کوزه اش
 است و او دنبال آب، دور دنیا را می گردد.

بزرگی به چه معناست که اینقدر عقل و تفکر غیر بدایتی دلبسته ی
 آن هستند؟ فرهنگ و عرف کنونی بعضی از جوامع و تفکر و عقل
 غیر بدایتی، کسی را که صاحب ساختمان و اتومبیلی گران قیمت یا
 دارای مدارک دانشگاهی بالایی است و یا پست و مقام بالایی را
 تصاحب کرده است بزرگ قلمداد می کنند. چنین دیدگاهی، به
 کسی که مثلاً دارای فضایل و کمالات است اما مدرک دانشگاهی
 ندارد یا مدرک دانشگاهی اش سطح پائین است و در عین حال نیز
 ساختمان و اتومبیل و مقام و پست بالائی ندارد سهمی از بزرگی
 قائل نیست. این تعریف تقریباً کلیت بزرگی در عرف امروز را گویا
 است.

مثلی هست که می گوید دیوانه ای سنگی را در چاه می اندازد

که صد نفر عاقل جمع می شوند و دیگر نمی توانند آن سنگ را از آن چاه بیرون بیاورند. عقل و تفکر غیر بدایتی با چنین تصویری که از بزرگی ساخته اند تیشه به ریشه ی اصالت انسان زده اند.

اولیور هولمرز(اولیور وندل هولمرز/ پزشک و نویسنده ی آمریکایی / ۱۸۰۹-۱۸۹۴) می گوید بزرگی به جائی نیست که در آن ایستاده ایم بلکه به جهتی است که در آن حرکت می کنیم.

جمله ی بسیار دقیق و زیبایی است. در جا و جایگاهی ایستادن، نشانه ی سکون و مردگی است اما در جهتی و به سوی حرکت کردن، نشانه ی جریان داشتن و زنده بودن است. مثل حقیقتی که آنی به ذهن خطور می کند و بر زبان جاری می شود. حرکت را می توان به جریان داشتن نیز تعمیم داد. جریان داشتن نیز نوعی بی اعتنا بودن به اموری مثل بزرگی و در چشم مردم بودن و اینجور مسائل است. کسی که در حرکت است و جریان دارد یقیناً نگاهش به پیش تر و جلوتر از خود است و نه به اطراف و پشت سرش. همیشه بزرگی و بزرگ نمودن در سکون قرار دارند هر چند این سکون حاکی از حرکتی محدود باشد. چشم و هم چشمی ها در حاشیه ها و در ایستائی ها قرار گرفته اند هر چند این ایستائی در

محور حرکتی موضعی باشد. حرکت بی وقفه ی ذهن ، یک سکون و ایستائی محض است چرا که در یک محیط بسته و محدود دائما دور خودش می چرخد. در واقع این حرکت چون حول محوری محدود انجام می گیرد حرکتی تکراری است که با سکون هیچ فرقی ندارد. به همین دلیل گفتم حرف جناب اولیور هولمرز بسیار دقیق و زیباست. او به جهت حرکت اشاره می کند و بزرگی را در حیطه ی جهتی که حرکت در آن صورت می گیرد مفهوم می دهد.

اصل حرکت هم نو شدن پی در پی است. حرکت ، حاکی از خلع و لباس است. دائما لباس را کندن و دور انداختن و لباس جدید پوشیدن.

چون از اول عهد بسته ام خیلی فنی و تخصصی چنانچه مجبور باشم از زبان فلسفه استفاده کنم به قلم زنی در این دفتر نپردازم تنها در باره ی حرکت جوهری ملا صدرا اشاره ای اجمالی می کنم که در ذات اشیا نیز حرکت وجود دارد و جهان هر دم، در حال آفریده شدن است. منظور از حرکت، خروج تدریجی شیء از قوه به فعل است و مراد از جوهر، آن ماهیتی است که برای ایجاد شدن در خارج نیاز به موضوعی ندارد بر خلاف عرض که برای ایجاد شدن در

خارج به موضوع نیاز دارد. مثل رنگ سفید یا هر رنگی که یک عرض محسوب می شود برای موجود شدن در خارج، حتماً باید بر روی یک موضوع ایجاد شود اما جوهر چون وجود مستقل دارد برای موجود شدن در خارج نیازمند موضوع نیست.

با این بیان باید پذیرفت که کلیت جهان، یک پارچه در حال حرکت است که ما جهت این حرکت را به سوی کمال می دانیم. از این دیدگاه، حرکت به سوی کمال جزو فطرت عالم طبیعت می باشد بنابراین حرکت بسته ی ذهن که دائماً در گذشته و آینده ای تصویر سازی شده توسط خود سیر می کند غیر سکون چیز دیگری نیست و این حرکت، مخالف کمال است.

اکنون وقت آن رسیده است که پرونده ی «خود»مان را پیش چشمانمان باز کنیم و مروری همه جانبه بر آن داشته باشیم. فروید (زیگموندشلومو فروید/ ۱۸۵۶-۱۹۳۹ / عصب شناس اتریشی/ پدر علم روانکاوی) شخصیت انسان را به سه قسمت تقسیم می کند که عبارتند از: «نهاد»، «من»، «من برتر».

از نظر ایشان نهاد نیرویی است که از مجموع غرایز اولیه تشکیل می شود و از اصل لذت پیروی می کند. نهاد، نماینده ی

تمام حالاتِ غیر ارادی ، طبیعی ، آگاه و غریزی است. از نظر او انسان با تولدش ، نهاد را همراه خود به دنیا می‌آورد و در تمام عمر با آن سر می‌کند. او نهاد را اساس شخصیت می‌پندارد. با این نگرش ، نهاد ، از دنیای خارج بی اطلاع است.

فروید عقیده دارد تعامل یا مواجهه ی نهاد با دنیای خارج بوجود آورنده ی «من» است . «من» با مقتضیات و امکانات دنیای خارج سعی در هماهنگی نهاد با دنیای خارج و به تبعیت از آن ، پیدا کردن راهکار در جهت برآورده کردن نیازهای نهاد با توجه به امکانات موجود دارد.

اگر این تقسیم بندی را قبول داشته باشیم «من» ، پدیده ای جلوه خواهد کرد که مستقیم با واقعیات دنیای خارج روبرو شده و چنانچه نهاد از او انتظار دارد و می خواهد نیازش توسط او برآورده شود رفتار خواهد نمود. به عنوان مثال اگر مردی را در نظر بگیریم که در مواجهه با یک زن ، نیاز نهادش برای کسب لذت ، تکه انداختن به او باشد «من» ، به این کار مبادرت خواهد ورزید و هیچ اصولی از موازین و معیارهای اخلاقی را در این خصوص مد نظر نخواهد داشت. اینجا تولد و وجود «من برتری» لازم است که با

محدودیتها و ممانعتهای اجتماعی و اخلاقی سازگار و انعطاف پذیر باشد. در حقیقت «من برتر» تغییر شکل یافته ی «من» است.

توجه به موازین و اصول اخلاقی اجتماعی است که به «من برتر» شکل می دهد. «من برتر» عالیترین سطح شخصیت از نظر فروید است. او «من برتر» را نمودار ارزشهای مطلوب اجتماعی، حربه ی اخلاقی شخصیت و همان وجدان اخلاقی انسان بر می شمارد که بر خلاف نهاد، به کمال توجه دارد و نه به لذت و خوشی.

«من برتر» قدرت تمییز دادن خوب از بد، درست از نادرست، زشت از زیبا، اخلاقی از غیر اخلاقی را به صورتی که در اجتماع مورد پذیرش است دارد. به بیانی دیگر او شاخصی برای وادار کردن انسان جهت همسوئی با موازین اخلاقی و اصول حاکم بر اجتماع است. جالب است که «من برتر»، هم با «نهاد» مقابله می کند و هم با «من».

او از یک طرف باید از برآورده شدن بسیاری از خواسته‌های نهاد، مخصوصاً آنهایی که جنبه ی جنسی دارند جلوگیری کند زیرا طبق موازین اخلاقی اجتماع منع شده اند و از طرف دیگر باید «من» را قانع کند تا هدفها و ملاحظات اخلاقی و اجتماعی را

جانشین هدف‌ها و ملاحظات واقعی نهاد کند. به این ترتیب، «من برتر» مسئولیت پذیرترین سطح شخصیتی انسان به شمار می‌رود. اما من علاقمندم به تقسیماتی که بیشتر به دردِ خودشناسی می‌خورد بپردازم نه آنهایی که برای روانشناسی طراحی گردیده است. بُعدی از خودشناسی جنبه‌ی روان‌شناختی دارد و آن این که انسان، اخلاق و روحيات و ویژگی‌های شخصیتی خود را بشناسد. قابل‌کتمان نیست که انسانها از نظر اخلاق و ویژگی‌های شخصیتی با یکدیگر تفاوت دارند. برخی افراد در درون خود بودن را دوست دارند. در واقع آنها کاملاً درون‌گرا هستند. درمقابل، عده‌ای بیرون از خود بودن و با دیگران بودن را ترجیح می‌دهند. این انسانها برون‌گرا و اجتماعی هستند و دوست دارند با دیگران بیشتر ارتباط برقرار کنند. البته به تبعیت از این گرایش‌ها نیازها و توقعات و انتظارات افراد نیز در نوسان است. من هیچ قضاوتی در مورد نحوه‌ی برخورد این دو گروه و چگونگی تعامل آنها با دنیای خارج نمی‌کنم.

با مراجعه و پرداختن به تقسیماتی که در ادامه خواهد آمد سعی خواهیم کرد با خطاهای شناختی و افکار غیر منطقی و مبالغه‌آمیز و

نیز باورهای باید داری که ذهن و فکر غیر بدایتی آنها را ساخته است آشنا شویم و در صدد اصلاحشان برآئیم.

یقیناً فردی که دچار افکار غیرمنطقی و عقاید و باورهای نادرستی در باره ی خودش است از دنیای خود و دنیای پیرامون ، انتظارات و توقعات نابجائی خواهد داشت. چنین فردی از هجوم این بی منطقی ها و دانسته های غلط ممکن است انتظار داشته باشد که همواره و کاملاً مورد تأیید دنیای بیرون و دیگران قرار بگیرد. توقع تأیید داشتن ، وسواس ذهن و تفکر غیر بدایتی است که در کمال تاسف با تأیید شدن توسط دیگران چیزی در رابطه با این وسواس تغییر نمی کند. برای دست یافتن به دانسته های درست و صحیح از خود باید خودآگاه بود. خودآگاه به کسی گفته می شود که نسبت به نیازها و اندیشه ها و واکنش های رفتاری خود آگاه است.

خود آگاهی را به انواعی تقسیم کرده اند که عبارتند از ۱- خود فیزیکی ۲ - خود جنسیتی ۳ - خود اجتماعی ۴ - خود معنوی ۵ - خود تاریک ۶ - خود آرمانی ۷ - خود واقعی .

مولوی تمثیلی در دفتر ششم مثنوی دارد که به صورت داستان

بیان کرده است. داستان از این قرار است که مردی که طالب گنج است دائما از خدا گنج می خواهد. عین انسانهایی که نابرده رنج ، گنج آرزو می کنند. شخصیت این داستان به خدا یادآور می شود که مردمانی آمده و رفته اند و در این آمد و شدها گنجهایی در زیر خاک پنهان کرده اند. او به خدا می گوید چه می شود اگر یکی از این گنجهای نهفته را زیر پای من قرار دهی تا یکباره پای من در آن فرو برود و برای همیشه در ناز و نعمت زندگی کنم. روزها و ماه ها تقاضای مرد از خدا همین است و با گریه و زاری تحقق چنین کاری را از خدا طلب می کند تا اینکه یک شب فرشته ای را خواب می بیند. فرشته به او می گوید از طرف خدا مأمور است تا گنجی را به او نشان بدهد.

در ادامه ، فرشته به او از ماموریتش حرف می زند و می گوید قرار است من نشانیهای را به تو بدهم و تو از روی آنها سر گنج بروی و آن را نصیب خودت کنی. سپس اقدام می کند به دادن نشانی که سر فلان تپه برو و تیر و کمانی با خودت ببر و روی فلان نقطه بایست. بعد تیر را در کمان بگذار و رهایش کن . تیر هر جا که افتاد یقین بدان که گنجی که از آن توست همانجا مدفون

است. داستان ادامه پیدا می کند که مرد پس از بیدار شدن به فکر فرو می رود. نشانیها را در ذهنش مرور می کند و با خود می گوید اگر چنان جائی وجود دارد یقیناً خوابم درست بوده و گنج را خواهم یافت. بی درنگ دست به کار می شود و مقدمات پیدا کردن گنج را فراهم می آورد. به سوی جایی که در خواب به او الهام شده راه می یابد و می بیند انگار همه ی نشانه ها درست هستند. در محلی که در خواب برایش فرشته آنجا را جای ایستادن معرفی کرده بود می ایستد. تیر را کشیده و می خواهدرها کند که دو دل می شود به کدام سمت باید آن را باندازد. هر چه فکر می کند یادش نمی افتد فرشته کدام سمت را به او برای پرتاب معرفی کرده بود. تقریباً یقین داشت فرشته اصلاً به او جهت پرتاب تیر را یادآور نشده است. بنابراین با خودش گفت اول به یک طرف مثلاً رو به قبله پرتاب می کنم، انشاءالله که همان طرف باشد. تیر را به همان سمت رها کرد. تیر در جائی افتاد. بیل و کلنگ را برداشت و آنجا را زیر و رو کرد اما هرچه بیشتر و عمیق تر کند به گنجی نرسید. با خودش گفت حتماً جهت را اشتباه کرده است. تیر را به طرف دیگری پرتاب کرد ولی باز نتیجه ای در پی نداشت. همه ی جهت ها را به

این ترتیب امتحان کرد اما دریغ از نشانه ای و دریغ از گنجی. بسیار تلاش کرد و همه جا را سوراخ کرد اما به چیزی دست نیافت.

مایوس به گوشه ی مسجد آمد و زمزمه ی گلایه سر داد که خدایا! این چه راهنمایی بود که کردی! دیدی که چقدر زحمت کشیدم و رنج بردم اما به نتیجه ای نرسیدم. مدتها زاری می کرد تا بالاخره همان فرشته راه به خوابش یافت. در دم یقه ی فرشته را گرفت و از راهنمایی و نشانیهای غلطش شکوه و شکایت کرد. در آخر به فرشته تهمت زد که تو دروغگو هستی و برای همین هم حرفت غلط از آب درآمد. فرشته گفت مگر تو چه کردی؟ گفت به همانجا رفتم که تو معرفی کرده بودی. نشانیها هم درست بودند من توانستم محل مورد نظر را پیدا کنم اما وقتی تیر را به کمان گذاشتم و با قوت هر چه تمام پرتاب کردم در محل افتادن تیر هیچ گنجی نیافتم. فرشته پس از اینکه از جهت تیر پرسید و او سمت قبله و سپس از دیگر سمتها حرف زد، جواب داد من کی چنین چیزی به تو گفتم؟ تو از دستور من تخلف کرده ای، من گفتم تیر را به کمان بگذار، هر جا افتاد همانجا گنج است، نگفتم به قوت بکش. مرد حرف

او را تأیید کرد و از خواب پرید. فردا با بیل و کلنگ و تیر و کمان همانجا رفت و دوباره تیر را به کمان گذاشت و اینبار بی هیچ قوتی تیر را رها کرد. تیر آرام پیش پای خودش افتاد. مرد شروع کرد زیر پایش را کندن که در کمال ناباوری دید گنج همانجاست.

مولانا هدف از این داستان را در ابیاتی که پس از آن می آورد اینگونه بیان می کند که هدف و مقصود (خدا) از رگ گردن به تو نزدیکتر است و تو نسنجیده ، تیرِ فکر و اندیشه ات را به دورها پرتاب می کنی. تو با ذهن و فکر غیر بدایتی ات تیر و کمانی ساخته و آن را به دورها و مکانهای بعید رها می کنی در حالیکه گنج نزد خود تو است. حتم دارم با مقدمه قرار دادن این داستان ، بهتر و آسانتر به خود آگاهی مورد نظر دست خواهیم یافت.

بیشتر افراد ، منظور از «خود» را از میان تقسیم بندی های هفتگانه ای که ارائه شد لایه ی پنجم یعنی خود تاریک می دانند. عده ای هم هستند که لایه ی ششم یعنی خود ایده آل را به عنوان «خود» می پندارند.

آنهائی که «خود تاریک» را شخصیت واقعی خودشان تصور می کنند اغلب در احساس گناه کردن به سر می برند. قبلاً در باره ی

گناه و احساس گناه حرف زدیم و گفتیم که گناه تنها در رودروئی با خداست که مفهوم پیدا می کند. رابطه ی خدا نیز در مواجهه با گناه به حدی که سوء تفاهمات بر طرف شوند روشن گردید .

سعی کرده ام در کتاب «طاقچه ی تأمل» رابطه ی عمیق شهوت با عشق را مشخص کنم و اینکه شهوت زبان ناطقه و در عین حال خاموش کشش و جذبه در پدیده ای به نام عشق است. به نظرم مطالعه ی این کتاب بهترین ماخذی است که می تواند یک فرد شکاک به خود را که همواره به «خود تاریک» تحت عنوان شخصیتش توجه دارد از سوء تفاهمات رفتاری و شخصیتی رهائی بخشد. از آنجا که نمی خواهم محتوای این دو کتاب ، زمینه و محتوایی مشترک داشته باشند از دوباره نویسی در این خصوص خودداری می کنم و تنها به این بیان اکتفا می کنم که عشق بدون شهوت حاصل شدنی نیست چرا که شهوت ، طبق این حقیقت که توفیق عاشق به کشش است و نه کوشش ، عاملی اساسی در بدنه و حقیقت وجودی عشق است. در واقع احسن بودن نظام هستی ، حضور و وجود شهوت را در انسان تبیین و تعیین کرده است و بی اعتنائی به آن بی اعتنائی به عشق است که کل نظام آفرینش

دور آن می چرخد.

برای اینکه برخورد خوب و واقع بینانه ای با واقعیات جهان هستی و محتوای آفرینش داشته باشیم باید گفت هیچ کس تحت هیچ دانائی و ریاضتی نمی تواند بدون بهره گیری از جذبه و کشش که زاینده اش شهوت است مفهومی از عشق ارائه دهد چرا که عشق ، آمدنی است و نه آموختنی. در عین حال عشق نیز مانند همه ی امور باید مورد شناسایی قرار بگیرد. شکل کاذب عشق همانی است که شهوت در بدنه اش نادیده گرفته می شود چنانچه نوع واقعی اش همواره شهوت را در زمینه ی خود محفوظ دارد.

شاید با جرأت بتوان گفت عشق مجازی کاتالیزور حصول به عشق حقیقی است اگرچه حقیقت و مجاز مناظری از یک دیدگاه تفسیری اند که از نو باید تحت نگریستن واقع شوند. با بیانی که بشود ظاهر عشق را نشان داد عشق ، پدیده و حالتی عاطفی است که از جذبه و کشش و شوق جنسی که مشترکاً توجه انسان را به انسانی دیگر سوق می دهند حاصل می شود. عشق به هر حال ظاهر و مبنائی مادی یا فیزیولوژیک و زیست شناختی دارد. ما وقتی از نظام مند بودن هستی حرف می زنیم غرایز جنسی و رفتارهای جفت

جویانه نادیده گرفتنی نیستند و عشق حاصل نهایی این رفتارهاست. بنابراین بدون علت نیست که عشق در معنائی که خاستگاهی از بلوغ را صاحب باشد پس از بلوغ جنسی رخ می نماید. البته در کتاب «طاقچه ی تأمل» به حواشی در عشق اشاره شده است که مثلا رابطه و علاقه ی مادر به کودک و بالعکس که گزینه ای به نام شهوت در این میان حضور ندارد عشق به حساب نمی آید و در حقیقت عشق کیفیتی عمومی تر از این موارد است.

هیچ امر معنوی بدون اساس و پایه ای مادی وجود ندارد. همه ی معنویت ها ریشه در امری مادی دارند چنانچه هر امر مادی نیز با یک جریان معنوی به امکان و ظهور می رسد. همه ی اختراعات که نمودی مادی دارند پشتوانه ای از اندیشه ای که معنا هست دارند. عشق در مکان و جایگاهی مادی رشد می کند و بر مبنایی طبیعی شروع می شود. با اینحال می تواند به درجه ای از کمال برسد که با هیچ تجربه ی معنوی انسانی قابل مقایسه نباشد

عشق برای بوجود آمدن به شرایط و زمینه ای خاص نیاز دارد. در مورد هر دو نوع عشق یعنی هم عشق مجازی و هم عشق حقیقی که میتوان آنها را به عشق زمینی و عشق آسمانی نیز نامگذاری

کرد نیاز به زمینه ی ایجاد است. زمینه ی پدید آمدن عشق تابعی از حالات و همجوشیِ عاشق و معشوق است.

برانگیختگیِ احساسی و عاطفی که دارای مبنای فیزیولوژیک در انسان است می تواند زمینه ی بوجود آمدن عشق را مهیا کند. هر قدر برانگیختگیِ احساسی و عاطفی بیشتر باشد شور و هیجان عشق بیشتر خواهد بود. طرف مقابل عشق که معشوق نامیده می شود در بوجود آمدن عشق نقشی اساسی دارد. عشق بدون معشوق بی معنی است اگرچه معنی معشوق نزد افراد مختلف و فرهنگهای متفاوت یکسان نیست. در عشقی که غیابی صورت می گیرد مثلاً عشق عرفانی ، معرفت و شناخت حرف اول را در بوجود آوردن زمینه ی عشق می زند. رنگ معرفت در چنین عشقی حتی به رنگ معشوق است در واقع معشوق در چنین عشقی ، معرفت و آگاهیهای است که به جای معشوق در جلوی چشم عاشق است.

در عشق زمینی کشش و جذب (که قبلا از آن حرف زدیم و گفتیم شهوت زبان ناطقه و البته خاموش جذب و کشش است) زمینه ی شاخصی است که رابطه ی عشق با شهوت را مشخص

می کند. در عشق زمینی، سن، موضوع قابل توجهی است. معمولاً عشق و جوانی همراهان همیشگی یک دیگر به حساب می آیند. البته بر این اصل که هستی هر لحظه در حال نوشدن و آفریده شدن است با کمال پذیری انسان عامل شهوت نیز به کمال می رسد و فرایند جذبه و کشش، جاده ی فراباورتری را طی می کند که مصداق این حقیقت، پژوهشهایی است که نشان می دهد در بعضی از موارد افراد مسن نسبت به زوج های جوان، دیدگاههای پیچیده تر و در عین حال رمانتیک تری را در عشق صاحب هستند. اینکه چرا زنان نسبت به مردان آگاهانه تر قدم در وادی عشق می گذارند بحث دیگری است که بیشتر از آبخور فرهنگ و جو حاکم بر جامعه آب می خورد و از آنجا که با بحث ما ارتباطی آنچنانی ندارد به آن نمی پردازم. تنها حرفی که لازم است در این خصوص گفته شود این است که اساساً چنین پدیده ای که مفهوم سر رشته را به هم آوردن توسط ذهن و تفکر غیر بدایتی است به لحاظی معنی و مفهوم عشقی نیست که اکنون از آن حرف می زنیم و تنها عرف و سنت جامعه است که نام عشق بر آن نهاده است. هدف از پیش کشیدن عشق و عوامل آن که یکی از آنها امر

شهوة بود «خود تاریک» را سر و سامان دادن است. در اول این بخش یادآور شدیم که عده ای بیشتر از همه ی جوانب شخصیتشان به «خود تاریک» معطوف هستند و از همین تمرکز، دائماً احساس گناه می کنند. حتی پیشرفت در چنین تفکری می تواند تحت عنوان وسواس باوری، به یک بیماری مزمن تبدیل شود. آسیب شناسی در این خصوص، یقیناً بسیار آسانتر از چیزی است که تصور می شود. باورها و عقاید مرسوم در جامعه که از هر کنش و واکنشی گناه می تراشند بیشترین و پر حجم ترین سهم را در این آسیب یابی دارا هستند. دوستی بود که اذعان می کرد حتی از رابطه ی بین خود و همسرش دائماً احساس گناه می کند. این احساس، به جز لحنِ «خود تاریک» و معطوف شدن بیش از حد به این قسمت از شخصیت که با خود واقعی اشتباه گرفته می شود چیز دیگری نیست. بنابراین پیش کشیدن پدیده ی عشق که مدار آفرینش است و اساس هستی، حول محور این پدیده می چرخد و بیان اینکه شهوت عمده ترین عامل بوجود آمدن عشق است می تواند از وقوع این بیماری و احساس گناه جلوگیری کند. ضمن اینکه خودشناسی، ایجاب می کند همه ی توابع و ضمائمانسان به

عرصه ی حضور کشیده شوند.

دوستی عزیز و ژرف بین ،مطلب خوب و عاطفه مداری را ارائه فرمودند که آوردنش در این مقطع از بحث ، به قامتِ بیانِ رعنائی خواهد بخشید. ایشان ذکر کرده اند که وقتی قبلها به خدا فکر میکردم تصویر ذهنی جالبی برای خودم داشتم.خدا را به مادری تشبیه می کردم که باردار است. فکر می کردم لابد جنینی که در رحم مادر قرار دارد هیچ تصویری از مادر ندارد. تنها زمانی که متولد می شود با دیدن مادر، عشقش به او و در رابطه ی با او شکل می گیرد و این ابتدای عشق انسان به خداست در حالی که مادر از ابتدا عاشق فرزندش بوده و با تولد او این عشق عمیق تر می شود و این ، ادامه ی عشق خدا به انسان است.

در اوایل این دفتر از نگاه کردن به خود در آینه و جسم و کالبد فیزیکی خود را به زیر ذره بین نگاه در آوردن حرف زدیم. این کار آگاه شدن و آگاهی یافتن از «خود فیزیکی» است. خود فیزیکی آسان ترین بخش در خودآگاهی است. خودآگاهی و خودشناسی فیزیکی، شناختن و آگاهی از خوب و بد تصوراتی است که انسان نسبت به بدن و کالبد جسمانی خود دارد. یقیناً چگونگی این احساس

و تصورات در روابط انسان با دیگران و در زندگی اجتماعی او تاثیر عمیقی دارد. هر چند عده ای هستند که در اولین برخورد از روی ظاهر انسانها قضاوت ارتباطی دارند اما بیشتر از این، خود انسان است که چنین اهمیتی را متوجه تصور خود می کند. یعنی شاید اصلا دیگران در برخورد با ما به ظاهرمان بی اعتنا باشند اما ما تصور کنیم که همه ی حواس آنها پیش ظاهر و چون و چندی قیافه ی ماست.

حالات فیزیکی بدن و جسم انسان ناخواسته در ارتباط او با اجتماع و انسانهای دیگر تاثیر گذار است. این حالات به مثابه ی زبانی هستند که بی کلامند و در رابطه با حضور انسان در اجتماع نقش ارتباطی نامحسوسی را ایفا می کنند. ارتباطات نگاه و چشم، حالات و حرکات اعضای مختلف بدن، تغییراتی که در چهره ایجاد می شود و همه در شکل ارتباط و چگونگی آن تاثیری به سزا دارند. انگار همه ی این موارد مثل حرف زدن و بیان آنچه که لازمه ی ارتباط است مهم و عمل کننده هستند. چنانچه می توان از حالت تغییر چهره یا تغییر در رنگ آن و حتی حرکات اعضای بدن یک شخص، به نظر و گرایش و عدم گرایش او در رابطه با ارتباطی

که قصد انجامش را دارد پی برد.

بدیهی است در رابطه با «خود فیزیکی» دانستن و آگاهی پیدا کردن، انسان را از معرفت بیشتری نسبت به خودشناسی بضاعتمند می‌کند. نباید فراموش کرد که توفیقات همواره در رودروئی با حقایق بدست می‌آیند. انسان اگر حقیقت وجودی اش را کشف کرده و آنگونه که هست آن را پذیرا باشد و با آگاهی به آن حقایق در مسیر زندگی قرار گیرد رهوارتر این مسیر را طی خواهد کرد. ضمن اینکه با تعمق در جسم فیزیکی و وقوف به نیروهای شگفت‌آوری که در ساختار و پشت زمینه‌ی فعالیت و بازدهی آن وجود دارد علاقمندی و عشق به «خود» قوت بیشتری می‌گیرد.

خود ایده آل برای اینکه ظاهراً نقطه‌ی مقابل خود تاریک است قبل از خود جنسیتی و خود اجتماعی نیاز به شرح و بسط دارد. خود ایده آل جاده‌ای است انحرافی که انسان را از خود واقعی اش دور می‌کند. در بیشتر موارد خود ایده آل به واسطه‌ی تاثیر پذیری انسان از بیرون شکل می‌گیرد به اینصورت که در اثر تحمیل ارزشهای ساخته شده به دست ذهن و تفکر غیر بدایتی، انسان ناگزیر می‌شود این ارزشها را به عنوان کسب و حاصل شدن یک

زندگی ایده آل بپذیرد. در حال حاضر رغبتِ بی سابقه ای که در جامعه ی ما به مدارک تحصیلی پیدا شده از عرض اندام خودِ ایده آل به ثمر نشسته است.

به جرأت می توان گفت در اکثر موارد خودِ ایده آل مقابلِ خودِ اجتماعی قرار می گیرد چرا که خود ایده آل سر سپردن اجباری به موازین ارزشی یک جامعه است در حالیکه خود اجتماعی رغبت و علاقه ی شخص در چگونگی ظهور در بیرون از خود و داخل اجتماع است حالا ممکن است این رغبت و علاقه در اجتماع چندان پسندیده نباشد. مثال این تفاوت و تقابل در زندگی و شخصیت‌های موسیقی چند دهه پیش کشورمان است. حسین تهرانی (۱۲۹۰-۱۳۵۲/استاد برجسته ی موسیقی در ساز تنبک) به دلیل اینکه موسیقی و دنبال کنندگان این هنر در جامعه ارزش اجتماعی چندان نداشتند و این حرفه با تلقین فرهنگ و سنت حاکم در جامعه به چشم حقارت نگریسته می شد مجبور بود برای محقق کردن خودِ اجتماعی اش دور از چشم پدر به فعالیتهای موسیقی بپردازد. طوری که تکه چرمی فراهم کرده با بستن آن دور گلدان در خلوت خود به تمرین می پرداخته است. از طرفی وقتی از خانه بیرون می آمده

برای اینکه مورد تهمت و تحقیر دیگران قرار نگیرد همیشه پاورچین و به حالتی مخفیانه و محتاط مثل دزدها مجبور بوده است از کوچه پسکوچه ی خلوت و در حالیکه تنبکش را زیر پارچه ای پنهان نموده تردد بکند. اما همیشه اشتیاق به این قوت نیست که مرحوم حسین تهرانی صاحبش بوده است. در چنین مواردی که یک مصاف می توان آن را نامید برنده ی اصلی خود ایده آل است که با تحمیل جامعه و خانواده و اطرافیان بر اشتیاق انسان ، به ظهور خود اجتماعی غالب می آید. با این توصیف تصور اینکه انسان در مواردی از خود ایده آل بیزار و رنجیده خاطر است سخت نیست گسستگی اجباری از خود اجتماعی مثل هجرانی تلخ است که عاشق را از معشوق جدا می کند. ممکن است تلخی این جدائی تا آخر عمر انسان با او همراه باشد و مدام بر نفرت او نسبت به خود ایده آلیش بیفزاید. همه کمابیش افرادی را سراغ دارند که از شغل و کاری که به آن مشغولند همواره بیزارند و انگار همیشه به فکر گمشده ای هستند که روزی آنها را از این بیزاری و تنگنا نجات بدهد. مواردی هم هستند که خود ایده ال عین خود اجتماعی افراد است . این تداخل، بهترین اتفاق در زمینه ی خودآگاهی است. هر چه لایه ها

در یکدیگر فرو رفته و در هم ادغام شوند مواجهه ی انسان در شناخت و معرفت به خود، طبیعی و زود انجام خواهد بود. کشمکش میان خود ایده آل و خود اجتماعی باعث می شود که شخصیت انسانها در موقعیتهای مختلف یکسان نباشد. انسانها از این پیامد، در موقعیتهای مختلف شخصیتهای متفاوتی را از خود به نمایش می گذارند. مثلا آنها در جمع دوستان یک شخصیت خاص دارند و در جمعی رسمی تر شخصیتی دیگر. حتی شخصیت آنها در حضور میان اعضای خانواده با حضور در جمع دوستان با هم هم رنگ نیست. چنانچه در مکانهای مذهبی که افراد و جمع حاضر در آنجا همه رنگ عوض کرده اند شخصیتی که از افراد به معرض نمایش گذاشته می شود کاملا متفاوت با آن چیزی است که در مکانی غیر مذهبی اتفاق می افتد. از تغییر شخصیت، تغییر رفتار حاصل می شود. در واقع هر رفتاری در هر موقعیتی نماینده ی شخصیتی از انسان است که به اقتضای آن موقعیت بکار گرفته می شود.

چگونه می توانیم تغییر شخصیت را ترجمه کنیم؟ جای هیچ شکی نیست که تغییر شخصیت به دست اهداف و مقاصد صورت می پذیرد. در واقع وقتی صحبت از موقعیت می شود رابطه ای با

مکان ندارد بلکه چنین ارتباطی تنها از سمت و سوی هدف و مقصد تعیین می گردد. حتی در موقعیتی سطحی مثل برخورد دو جنس مخالف ، هر یک از طرفین شخصیتی را از بین شخصیتها و خود هفتگانه انتخاب کرده و بر حسب هدف و مقصدی که مد نظرشان است آن را به کار می بندند. می بینید که حتی در ارتباطات سطحی ، تغییر شخصیت چقدر محرز و آشکار است.

خود جنسیتی یکی از تقسیمات هفتگانه ی خودآگاهی است که نقش چشمگیری در زمینه ی خودآگاهی دارد. هیچکس منکر این حقیقت نیست که بررسی شخصیت ، در نظر اول به بررسی جنسیت بستگی دارد. اصولاً خود جنسیتی که می توان آن را هویت جنسیتی نیز نام نهاد از کودکی به حیطه ی تشخیص انسان می رسد. این تشخیص در دوران نوجوانی قوام بیشتری می یابد و در واقع تقویت پذیری را تجربه می کند. رفتارهایی که از «خود جنسیتی» ساطع می شود رفتارهایی موقعیت سنجانه نیستند. این رفتارها حقیقی هستند برای همین صادقانه ترین و بی ریاترین رفتارها که می تواند ابراز احساسات و ابراز نیازها و ابراز ترس و ابراز همجوشی و ابراز دوست داشتن را در خود جای دهد در خود جنسیتی وجود دارد.

خود جنسیتی فرد شامل رفتارهایی است که در بیرون فرد نمود پیدا می کنند. در جامعه، در خانواده و یا در ذهن خود او. البته ما اینجا و در این بحث کلیت رادر نظرمی گیریم و به تاثیر پذیری های محیطی و تربیتی و فرهنگی و اجتماعی و دینی و گاهی سیاسی کاری نداریم. زیرا چنانچه تجربه نشان داده است این تاثیرات رفتارهای جنسیتی را به صورتی غیر قابل تصور تغییر می دهند.

خود جنسیتی، در اصل خودش و بدون دستکاری توسط تاثیر پذیری هائی که از آنها حرف زدیم کلیت مفهوم شخصیت انسان را تکامل می بخشد. به این معنی که شخصیت کلی انسان بدون مکمل قرار گرفتن شخصیت های جنسی قابل پیش بینی از دیدگاه تکامل نیست.

حالا که در قلمرو خودشناسی هستیم لازم است به جای آگاهی از تفاوت های دو جنس مخالف که بیشتر گویای تفاوت آنهاست و در واقع در کلیت بدنه ی شخصیت انسانی که مورد بحث ماست شکاف ایجاد می کند به مکمل بودن این دو جنس در امر تعالی انسان آگاهی پیدا کنیم.

رفتارهایی که حاکی از خود جنسیتی است به هیچوجه گویای

برتری اخلاقی و ارزشی اعتباری یک جنس بر جنس دیگر نیست. جالب است که بگوئیم بدون کنار هم قرار دادن این دو، اصلاً امکان رشد و تعالی انسان، قابل حصول نیست. شاید از این رو هست که خودشناسی به تفکیک جنسیت قائل نیست زیرا هدف خودشناسی رسیدن به کمال انسان است و کمال و تعالی یافتن انسان تا کنون به کمال زن یا کمال مرد تقسیم نشده است.

باید توجه داشت که آگاهی یافتن از خود جنسیتی یک چیز است و تفکیک قائل نشدن به جنسیت یک چیز دیگر. در نظام آفرینش، جنسیتها موافق و مکمل یکدیگرند. سوالهای جسمی و روحی زیادی در هر جنس وجود دارد که تنها از طریق جنس دیگر به جواب می رسند. عده ای بر این باورند که کمبودهای هر جنس از طریق جنس دیگر جبران می شود. هرچند این مفهوم نیز مکمل بودن دو جنس را یادآوری می کند اما من چندان با آن موافق نیستم. به نظرم واژه ی کمبود برای بیان منظوری که لازم و ملزومی این دو جنس را در کنار هم و در ساختاری به نام انسان ابراز کند مناسب نیست. حتی بیان اینکه در یک جنس چیزی هست که در دیگری نیست. این تباین قائل شدن ها نمی تواند حقیقت آن چیزی را بیان

کند که ما به آن عاطفه می گوئیم.

متاسفانه بیشتر مردم ، تفاوت‌هایی که حاصل بینش و تربیت فرهنگ یک جامعه است را به حساب تفاوتی می گذارند که بین دوجنس برای برطرف کردن انتظاراتشان قائل هستند. از همین روست که نظر جامعه شناسان و روان شناسان درباره ی تفاوت های زن و مرد بسیار مختلف است. روان شناسان محیط و توارث را عمده ترین و موثرترین زمینه ی بوجود آمدن این تفاوتها می دانند. چنانچه جامعه شناسان نیز به تاثیری که فرهنگ یک جامعه در تصور تفاوت بین زن و مرد داشته معتقدند و از این نظر ، رفتاری که جامعه با افراد در پیش می گیرد را موجب ایجاد تفاوت بین زن و مرد می شمارند.

اما قصد ما کنار زدن حجابهای عقلانی و اکتسابی است. نگاه ما به انسان است بدون اینکه سعی در به کار گیری پنجره ی تفکیک جنسیت داشته باشیم. هر چند صاحبان فن در زمینه ی انسان شناسی ویژگی های شخصیتی را به انواع متعددی تقسیم بندی کرده اند که گاهی این حدود تا شانزده مرتبه را شامل می شود اما ویژگی های شخصیتی بیشتر در دو گروه «درون‌گرایانه» و «برون‌گرایانه» قابل

بررسی هستند.

جالب است که بدانیم هم انسانهای درونگرا و هم انسانهای برونگرا متقابلاً تمایل به دوستی و همراهی با یکدیگر را دارند. به این صورت که برونگراها به انسانهایی که آرامش بیشتری دارند (درونگراها) تمایل نشان می دهند و علاقمند به دوستی یا ازدواج با آنها هستند. انسانهای درونگرا نیز همین احساس را به افراد برونگرا دارند. اگر بخواهیم به علت چنین تمایلی دست یابیم باید بررسی کنیم که هریک از این گروه ها پس از درونگرایی و برونگرایی چه چیز را که خواسته ی باطنی اشان بوده پیدا نکرده اند که برای دست یافتن به آن ، در خارج از محیط اولیه به جستجو می پردازند.

قبل از پرداختن به این امر باید درونگرایی و برونگرایی تعریف و تشریح شوند. هر چند قصد ما از این مفاهیم تعریفی نیست که در روانشناسی مطرح است با اینحال جا دارد که تعریف روانشناسی این مفاهیم را بدانیم.

یونگ (کارل گوستاو یونگ / ۱۸۷۵-۱۹۶۱ / روانپزشک و متفکر سوئیسی) درونگرایی و برونگرایی را در گرفتن انرژی از

درون و بیرون مفهوم بخشیده است. یعنی انسانهای درونگرا انرژی خود را از درون و افراد برونگرا آن را از بیرون می گیرند.

افراد درونگرا سکوت را به هیاهو ترجیح می دهند و در واقع آنها بهتر و بیشتر در سکوت ، قادر به اخذ انرژی هستند. اصولاً آمیختن به سکوت، فرد را گوشه گیر و غمگین ممکن است جلوه دهد اما حقیقت این است که آنها در درون خودشان شاد و پر هیاهو هستند و بیرونی نشدن این حالت است که چنین تصویری را به ذهن متبادر می کند. چنانچه یک فرد برونگرا اجتماعی و شاد جلوه می کند و این جلوه گری تنها به سبب بیرونی بودن انرژی گیری اوست که برای ذهن قابل درک است. توجه به این نکته امری مهم است که دنیای بیرون را انسانها تشکیل داده اند. درست است که موجودات دیگر نیز از تشکیل دهندگان دنیای بیرون محسوب می شوند اما موضوع کسب انرژی در مورد افراد برونگرا و هر انسان دیگری ، با انسانها معاشرت و تعامل کردن را یادآوری می کند. در نتیجه انسانهای درونگرا نیز برای بدست آوردن انرژی زندگی باید با انسانهای دنیای درون تعامل و ارتباط داشته باشند که این اتفاق نیز می افتد اما نکته ی ظریفی که باید فهمیده شود

این است که درونگرایی به معنی معرفت به درون نیست. یعنی منظور از درونگرایی ، رسیدن به خودشناسی نیست. امکان دارد درصدی از شناسائی درون توسط شخص درونگرا صورت پذیرد اما این درصد بسیار ناچیز است. به یقین یک فرد درونگرا بیشتر از یک فرد برونگرا به حقیقت وجودی دنیای درون آگاهی دارد. تعبیری که می توان برای این آگاهی بیان کرد این است که یک فرد درونگرا به دیدن یک سیاهی و سایه ای از یک آبادی پنهان در دنیای درون نائل آمده اما هنوز یقین ندارد که آن آبادی واقعا وجود دارد یا نه.

تفاوتهای عمده ای که از نظر روانشناختی بین افراد درونگرا و برونگرا وجود دارد به این قرار است که درونگراها ترجیح می دهند در رابطه با یک موضوع ، تخصصی و ژرف برخورد کنند در حالیکه برونگراها بر خلاف آنها به داشتن اطلاعاتی حتی سطحی در باره ی همان موضوع اکتفا می کنند. اما افراد برون گرا معمولاً سرعت عمل بیشتری از خود نشان می دهند. این سرعت عمل بالاخص در تصمیم گیری نقشی به سزا دارد. در مقابل ، افراد درونگرا از

سرعت پائینی حتی در امر تصمیم گیری برخوردار هستند اما این ، همه ی ماجرا نیست. فرایند سرعت در امور و بالاخص تصمیم گیری در رابطه با برونگراها باعث می شود آنها بعد از عمل به کار ، به آن باندیشند اما درونگراها قبل از انجام دادن و انجام گرفتن کار روی آن می اندیشند و سپس به انجام گرفتنش اقدام می کنند.

افراد برون گرا وقتی با دیگران ارتباط برقرار می کنند انرژی می گیرند اما درون گراها تجربیات و دانسته های خود را منع اخذ انرژی قرار می دهند بر همین اساس این افراد برای رسیدن به جواب به بیرون از خود رجوع نمی کنند و جواب را در درون خودشان جستجوی می کنند. این گروه اغلب علاقه مند هستند که روی یک کار به تنهایی متمرکز شوند و تنها آن کار را انجام دهند در حالیکه برونگراها رغبت زیادی به مشترکانه انجام دادن کارها دارند. شاید به این دلیل باشد که حتی در خصوصی ترین کارها تفاوت بین آنها آشکار است. مثلاً اینکه افراد برون گرا معمولاً در اتاقشان را باز نگه می دارند اما درون گراها ترجیح می دهند درهای اتاقشان بسته باشد که عوامل بیرونی مانع تمرکز آنها نگردد. در سخنی کلی تفاوت دو این گروه در این است که فعالیتی که به برون گراها

انرژی می‌دهد باعث تخلیه ی انرژی درون گراها است.

برای دانستن زیاد در باره ی این موضوع، هنر تشخیص شخصیت انسانها نام کتابی است که برای آگاهی بیشتر از تفاوتها و شخصیتها و فعالیتهای افراد درونگرا و برونگرا می تواند مفید باشد.

متماایل بودن این دو گروه به هم به صورتی غیر مستقیم نماینده ی ذاتی بودن زیبایی پرستی در انسان است. چیزی که در این خصوص مسلم است این است که انسان بدون در نظر گرفتن وابستگی اش به یکی از این دوگروه ذاتاً درونی است. درونی بودن به معنای درونگرا بودن نیست. درونی بودن به معنای تعلق داشتن به دنیای درون است. در حقیقت هر انسانی در مسیر زیبایی شناسی و زیبایی پرستی ، با الگویی که از درون خویش در دست دارد دنبال زیبایی می گردد. برای تحلیل این موضوع می توان به رابطه های دوستی عاطفی اشاره کرد. در این بررسی متوجه خواهیم شد که هر مردی از زنی خوشش می آید که چهره ی او را به طور ضمنی هم که شده به نحوی در دنیای درونش دیده است. به این صورت که یک مرد از قیافه ی یک زن به طور تصادفی خوشش نمی آید که با یکبار دیدن او عاشقش شود و دلش را به او ببازد. به نظر می رسد این

فرایند مسبوق به سابقه است. در مورد یک زن نیز منوال چنین است. یک زن از قیافه ی مردی خوشش می آید که قبلا حتی اگر خیلی کمرنگ هم باشد با او در دنیای درونش ملاقات و برخورد کرده است. قبلا گفتیم که زیبایی هویتی تعریف شده نیست چنانچه در داستان بی توجهی دیگران به لیلی و تعجب آنها از دلباختگی مجنون به او به این موضوع اشاره شد. بنابراین هویتِ زیبایی را سابقه ی دیدار و ملاقات با آنی که قرار است زیبایی به او تحت عنوان هویت سنجاق زده شود بوجود می آورد. البته نباید نادیده گرفت که ذهن و تفکر غیر بدایتی نیز با شاخصه های خودشان که مصنوعی است برای تیپ های متفاوت از اشیاء و جانداران هویت سازی می کنند. اما تمرکز ما در این بحث به هویتی است که در طبیعت انسان به عنوان هویت، به زیبایی متوجه است. تصویری که به عنوان هویتِ زیبایی در وجود انسان تعبیه شده است مثل نشانه ای است که به او واگذار شده است تا در جریان زندگی آسانتر سراغ گمشده اش را بگیرد.

بیشتر جدائی ها از عدم توجه کافی و دقیق روی جزئیات چنین نشانه ای است. جدائی ها محصول بی دقتی در جزئیات نشانه ها

بهرام باعزت

هستند. حرکت انسان در مسیر یافتن زیباییِ راستین، حرکتی بی وقفه و اجتناب ناپذیر است. چنین حرکتی را نباید سرسری گرفت و بی تأمل از کنارش رد شد. چنانچه نمی توان برای گردش و حرکتِ اجرام آسمانی و ستارگان و کهکشانها قائل به ایستائی بود برای حرکت انسان نیز در این مورد ایستائی وجود ندارد. ضمن اینکه اصل حرکت را قبلا توضیح دادیم و حتی از حرکت جوهری نیز که مربوط به ذات هستی است حرف زدیم. پس حرکت، ذاتِ لاینفکِ هستی و آفرینش است که در مقامی موشکافانه تر به حرکت در جهت زیبایی منجر می شود که خود این حرکت نیز با محرکی به نام نشانه انجام می گیرد. هر چند نشانه، حکم مطلق از چهره ی یک مرد یا یک زن نیست اما در مقام و در پله ی نخستین به غیر از این هم معنی نمی شود. با این توضیح فکر می کنم مفهوم واقعی مکمل بودن جنسیتها روشن شود. عاطفه و الفت، مفهومی سواى جبران کمبودهاست.

بسیاری از دانسته ها، هنوز جزو ندانسته ها هستند. مثل جدائی هائی که از اموری سطحی مثل وضعیتهای اقتصادی و فرهنگی و حتی سیاسی نشأت می گیرند. این جدائی ها تنها برای این که توجیه

شوند پناه به موضوعاتی از این دست برده اند و گرنه به غیر از نشانه‌ی نادرست، هیچ موضوعی در این جدائی‌ها دخیل نیست. حالا که چشم و نگاه ناباوران را دور دیده‌ام می‌خواهم رازی را فاش کنم. هیچ شکی در این حقیقت نیست که اگر کسی با نشانه‌ای که از زیبایی در دنیای درونش هست در بیرون از خود، شئی یا فردی که صاحب آن تصویر است را پیدا کند حتی دست مرگ نمی‌تواند آن دو را از هم جدا کند. فکر نمی‌کنم این حقیقت که برای اکثر ما نمودی عینی نیز داشته نیاز به شرح و بسط داشته باشد. تصور نشود که طلاق و جدائی همیشه چنان شفاف هست که مولای درزش نمی‌رود. بدون توجه و دقت در نشانه و تطبیق این تصویر با صاحب تصویر، جدائی همیشه حاکم بر زندگی است. جدائی یا طلاق عاطفی، عمده‌ترین مصداقی است که می‌تواند ما را با حقیقت این بحث آشنا کند. در صفحه‌ی گزارش روزنامه‌ی آرمان به کد خبر ۸۱۵۹۸۶۸۹ تاریخ خبر ۱۷/ ۲/ ۱۳۹۴ مطلب جالبی وجود داشت که به پنجره‌ی باور در رابطه با موضوع اخیر وضوح بیشتری می‌بخشد. خبرنگار از خیانت در این گزارش نوشته است و می‌گوید «وقتی علت را از او می‌پرسم به فکر فرو

می رود و می گوید چون شما را نمی شناسم و می دانم شما هم من و همسرم را نمی شناسید می گویم: ظاهرش را اصلا دوست ندارم! (مطابق با نشانه نبوده است) اوایل هم نداشتم! اما تحمل می کردم اما مدتی است دیگر تحملش را ندارم!» خبرنگار از دیگران در باره ی خیانت می پرسد و می نویسد: «چند نفری از پاسخ دادن ظفره می روند اما یک مرد سالخورده که موضوع سوالم را می شنود می گوید: زندگی اگر با عشق واقعی (مطابقت طرف مقابل با تصویر و نشانه) شروع شود هیچ وقت به نفرت نمی انجامد. من و همسرم پنجاه سال با هم زندگی کردیم و هر روز بیشتر عاشق هم شدیم با اینکه ظاهرا مشکلات زیادی داشتیم»

گریز به دنیائی که مرزهایش مشخص نیست در خودشناسی امری عادی است چنانچه ما اکنون مرزهای علوم جامعه شناسی و اجتماعی و روانشناسی را یکجا برای ارائه ی منظورمان در نوردیدیم.

در ادامه ی تعریف و تشریح خودآگاهیهای هفتگانه، خود معنوی را مورد بررسی قرار می دهیم. خود معنوی واقعیت معنوی درونی فرد است که بیشتر افراد از آن آگاهی کافی ندارند. قضیه به این

صورت است که بیشتر افراد فکر می کنند خودِ معنوی درونشان را می شناسند اما آگاهی آنها از این لایه تنها از معنویت است که ذهن و تفکر غیر بدایتی آن را ساخته و پی ریزی کرده است.

شناخت افراد از خودِ معنوی ، از طریق روش های گوناگون و به میزان های متفاوت، آنهم تنها با معیار گذاریهای فکری و عقلی انجام می گیرد. روشن است که معیارهای تفکر و عقل غیر بدایتی از درکِ منبعی برتر عاجز خواهد بود در حالیکه «خود معنوی» حسِ پیوند با منبعی برتر است. «خود معنوی» اعتقاد به ماهیتِ انسان در رابطه با وحدت زندگی و آگاهی از تناقضات فکری در این زمینه و همچنین برخورداری از یک دانائی به وسعتِ عدمِ قضاوت است که این دانائی ، تنهاترین سد در برابر تعصبات پوچ و واهی است. عدمِ قضاوت به این معنی است که معنویتِ انسان به درجه ای از کمال برسد که به معنویت دیگران خرده نگیرد. این صعود ، عین رسیدن به اوج و قله ی صلح با هستی است.

لازم به ذکر است که آگاهی از «خود معنوی» به قدری ارزشمند است که حتی مشاوران و روان درمانگران با تجربه و مجرب ، پرداختن به این آگاهی را پیش زمینه ی اساسی درمانهای

روانی می دانند. آنها حتی برای ارتقا بخشیدن به سطح سلامت روانی انسان ، مخاطب قرار دادن «خود معنوی» را بهترین گزینه به شمار می آورند.

جای هیچ شکی نیست که معنویت مورد بحث خودآگاهی ، فراتر از مذهب است و در مفهومی کلی ، خود معنوی، همه ی ابعاد انسان را در بر می گیرد.

از «خود تاریک» به طور اختصار سخن گفتیم. خود تاریک ، جنبه ای از خود است که اسرار را در خود جای داده است. انسانها گاهی برای فاش نشدن این اسرارها که بیشتر نیز پنداری است و نه حقیقی انرژی زیادی را صرف می کنند. در حقیقت اسرارها بیشتر به لحاظ دارا بودن ماهیتی از نازش که تفکر بدایتی به آنها برچسب زده اسرار به حساب می آیند. تمام دستمایه ی خود تفکر غیر بدایتی نیز در این خصوص ، از دارائی های فرهنگ و سنت و عرف و حتی دین نشأت می گیرد. بر همین اساس نیز اسراری که در خود تاریک یک شخص بایگانی است ممکن است در خود تاریک شخصی دیگر که از فرهنگ و سنت و عرف متفاوتی پیروی می کند اسرار قلمداد نشود.

فرض کنید در کشوری اسلامی، یک شهروند در موقعیتی خارج از کنترل اقدام به نوشیدن شراب کرده است. این عمل در خودِ تاریک او از اسرار است و او به دلایلی که جنبه‌ی فرهنگی و سنتی و عرفی و دینی دارد همواره از فاش شدن این راز می‌ترسد. بنابراین سعی می‌کند هیچوقت به خودِ تاریکش نزدیک نشود تا با یادآوری آن تاریکی، عذاب وجدان نگیرد. اما همین عمل در جوامع دیگر نه تنها به عنوان اسرارِ بایگانی شده در خودِ تاریک نیست و در واقع بوجود آورنده‌ی خود تاریک نیز نمی‌باشد بلکه در چهارچوبِ خودِ واقعیِ این شخص قرار دارد و او خود واقعی‌اش را با امتیاز گذاری بر چنین عملی تعریف می‌کند.

می‌بینیم که خودِ واقعی و خودِ تاریک با هم بده بستان دارند. البته از این ارتباط است که این دو در حیطه‌ی خودشناسی قابل بررسی هستند. خود واقعی چنانچه اسمش گویاست چیزی است که هستیم و دیگران نیز ما را به آن صورت می‌شناسند اما در خودشناسی «خود واقعی» واقعی‌تر از خود واقعی تقسیم‌بندی شده‌ی هفتگانه است. به این معنی که منظور خودشناسی از خودِ واقعی، آن چیزی است که تنها خودِ فرد به آن آگاهی دارد و ملاک

در این مورد آن چیزی نیست که دیگران تصور می کنند. با این وصف، هم خودِ تاریک و هم خودِ واقعی به لحاظی غیر واقعی هستند. خود تاریک چون بیشتر مواقع با سلطه ی فرهنگ و سنت و عرف و دین، نمود پیدا کرده قابل استناد نیست بنابراین در جوامع و فرهنگها و دینهای مختلف نیز تغییر پذیر است. خودِ واقعی البته به آن مفهومی که در تقسیمات هفتگانه موجود است باز به لحاظ رنگ پذیری از تفکر غیر بدایتی، واقعی بودنش با تردید همراه است پس بازنگری این دو لایه در معرفت به خود و آشنائی حقیقی با خود نقش به سزائی دارد. در واقع اگر ما تکلیفمان را با این لایه مشخص کنیم به یقین از قید و بند خیلی چیزها رها خواهیم شد و به سهولت دست به آگاهی از خود خواهیم یافت.

تصور کنید که شما با یک آگاهی پی ببرید که بیهوده و بی اساس سالهای طولانی از کاری نکرده و گناهی مرتکب نشده رنج می برده اید. مثلاً پی ببرید که حاضر نشدنتان در فلان جای مذهبی یا متوسل نشدنتان به فلان شخصیت مذهبی و یا شرب خمری که در فلان مقطع از زمان و در فلان موقعیت انجام داده اید سند معتبری به گناهکار بودنتان نیست و اصلاً در رابطه با معنویت

راستین دخیل نیست. این آگاهی مثل قیچی آهن بُری است که زنجیرِ اسارتِ باوریِ شما را پاره خواهد کرد و شما طعم آزادی را با همه ی وجودتان خواهید چشید.

در مورد خود واقعی نیز چنین است. ممکن است ما عمری خودمان را طوری به دیگران نشان دهیم که واقعیتِ ماهیتِ ما نیست. خودِ تاریکِ اغلب از پنهان کردن خود واقعی بوجود می آید. این بیان خیلی آشکار است. ما هر چیزی که از خود واقعی امان بر می داریم در صندوق خود تاریکمان پنهان می کنیم. مثلاً وقتی من نماز نمی خوانم در انتظار عموم ، «نماز نخواندن» را از سطح خودم بر می دارم و آن را در صندوقچه ی خود تاریکم قایم می کنم. در عوض مجبورم «نماز خواندن» را به سطح خودم بچسبانم.

ملاحظه می کنید که اگر من از اول نماز نخواندن را با دخالت ذهن و تفکر غیر بدایتی ، نارزش قلمداد نکرده و از سطح خودم بر نمی چیدم نیازی هم برای صندوقچه ای مخفی به نام خودِ تاریک وجود نداشت. در صورتی که اگر بر من فرهنگ و عرف و سنت و دین غالب نمی شدورابطه ی من با خدا تعریف شده تر و آگاهانه تر

انجام می گرفت همه ی این معضلات منتفی بود. پس می طلبد به
واسطه ی خودشناسی همه ی حجابهای پنداری را از «خود» دور
کنیم.



نماز به معنی راز و نیاز است. در مثال بالا تصور اکثر معتقدان از این واژه تنها یک سری حرکات قراردادی است. قراردادهای همیشه تاریکی آفرین هستند. چرا ما باید تصور کنیم از خدا دور هستیم؟ آیا تنها راه دوستی و حرف زدن با خدا صرفاً با حرکاتی قراردادی ممکن است. نماز بهترین شیوه‌ی حرف زدن و نزدیک شدن به خداست اما نماز به معنی حرکاتی قراردادی و تکراری نیست.

می بینید که آگاهی ما از رابطه‌ی ای که با خدا می خواهیم ایجاد

کنیم می تواند سبب از بین رفتن خودِ تاریک شود. بیائید کمی در این مورد دقیق باشیم.

اکنون که وارد چرخه ی خودشناسی شده ایم چقدر به وجودی به نام خدا ایمان آورده ایم؟ آگرایمان آورده ایم حتما با او حرف هم می زنیم . اکثر انسانها همیشه در حال نماز یعنی همان حرف زدن و راز و نیاز کردن هستند. اما باید اعتراف کنیم که در خلوت حرف زدن با کسی که به او ایمان داریم عالمی دیگر دارد. لذتِ چنین نمازی به یقین فراتر از لذات نمازهای دیگر است. خود من نه تنها در عالم حقیقی که در دنیای مجازی اینترنتی که شاید به زعم عده ای ستیغِ غروبِ عاطفه و مهر باشد به انسانهایی پاک ایمان آورده ام که از خلوت نشینی با آنها طلوع عاشقانه ی عاطفه و دوست داشتن را به تماشا می نشینم. ایمان هیچگاه بدون آگاهی واقعی بدست نمی آید. اما مصنوعات ذهن و تفکر غیر بدایتی مثل تولیداتِ چینی ناجنس هایی دارد. کسی که بت می پرستد اگر ایمان نداشته باشد اینکار را نمی کند. اما یقیناً چنین ایمانی تنها پشتوانه ی ذهنی و تفکری از نو غیر بدایتی دارد و نه پشتوانه ی آگاهی و عقل بدایتی.

کتابی از مرحوم دکتر شریعتی است به نام «مذهب علیه مذهب» که منظور و محتوایش برای ثابت کردن این مفهوم است که در طول تاریخ هیچ جنگی صورت نگرفته که ایمان در برابر بی ایمانی واقع شده باشد. حتی یک مورد. مولف در این کتاب سعی می کند این حقیقت را نشان دهد هر جنگی که در طول تاریخ اتفاق افتاده بین دو دین صورت پذیرفته و اینطور نیست که دین روبروی بی دینی ایستاده باشد. هر ایمانی که پشت آئینی (ولو به غیر از آئین یکتا پرستی) وجود دارد آن آئین ، دین آن ایمان است. هر ایمانی را دینی زائیده است. بنابراین همیشه در هر جنگی که به وقوع پیوسته ایمانها جلوی هم صف کشیده اند.

به نظر من در یک ایمان واقعی هر جا که نام خدا یا معبود یا هر وجودی که محور آن ایمان به حساب می آید وجود دارد اگر نام انسان را جایگزین کنیم باید آب از آب تکان نخورد. اینطوری همیشه صلح حرف اول ایمانها خواهد بود.

فرض کنید دو کشور در حال جنگ سر ایمانشان به خدا هستند. آنها چون وارد جنگ با یکدیگر شده اند حکماً طرف مقابل را نسبت به ادعائی که در ایمان داشتن به خدا دارد دروغگو فرض می کنند.

یا خدای خودشان را برتر از خدای طرف مقابل می دانند یعنی حتی در صورت باور به ادعای طرف مقابلشان ، ایمانی را که طرف مقابلشان در این رابطه به خرج داده ایمانی در حد ایمان خودشان نمی دانند. برای هر دو طرف نیز تقریباً غیرممکن است که ثابت کنند خدایشان بهتر یا همسطح با خدای طرف مقابل است تا از این طریق شعله ی جنگ خاموش شود. اما اگر نام انسان را جایگزین محور ایمان قرار دهیم در اینصورت انسان قابل بازبینی است و حتی می شود در آزمایشگاههای پزشکی ثابت کرد سلولهایی که همه ی انسانها از آنها تشکیل شده اند با هم برابرند و هیچ یک رنگ و بوئی متفاوت با دیگران ندارند. این محک زدن عین فرمول ریاضی است که می تواند حکم قاطعی را برای هر ایمان راست یا ناراستی صادر کند.

البته این سنجش ، به هیچ روی با مفهوم اومانیسزم یکی نیست که مفاهیم بشری را در مرکز توجه و تنها هدف خود قرار می دهد. جایگزینی انسان در محوریت ایمان ، رویگردانی از خدا و اهمیت دادن به خودِ وجودی و هویتی انسان نمی باشد. چنین جایگزینی ، به لحاظ باور و ایمان به خصایص و اخلاقیاتی است که از سرچشمه ای

ماوراء الطبیعی به انسان هدیه داده شده است. پس دلیلی وجود ندارد که تنها به زعم تفکر و عقل غیر بدایتی، خود تاریک را الحاق به «خود» کنیم.

فکر می کنم حالا فهمیده ایم که ما تاریک نیستیم و خود تاریک ما همان خود غیر واقعی ماست. خود غیر واقعی ما مثل هویتی که «گناه» دارد قائم به هویت غیر واقعی خداست. به یک بیان دیگر، هر چه ما تصور کنیم خدا دنبال بهانه ای است که ما را تنبیه کند سعی در پنهان کردن و از بین بردن بهانه ها خواهیم کرد. برای این منظور هم باید بهانه ها را در جایی مخفی کنیم که آنجا جایی جز «خود تاریک» نیست.

خود واقعی ما باید دور از صفاتی که برایش قائل هستیم برایمان مطرح باشد. به عنوان مثال اگر من صفت نماز خواندن را از «خودم» بزدایم هرگز دچار به «خود ایده آل» یا «خود تاریک» و «خود اجتماعی» و «خود معنوی» و..... نخواهم شد بنابراین روبرویی و مواجهه ام با «خود» آسانتر از همیشه خواهد بود.

اما اینکه رابطه ی من با خدا چه رنگی است و خدا از من چه می خواهد که من در صورت انجام ندادن خواسته ی او مجبور

هستم به خودهائی که از آنها حرف زدیم دچار بشوم (که مثلا یکی از آنها خود تاریک است) جوابش به غیر از «خود» من در هیچ جای دیگری قابل دستیابی و فهم نیست.

همه ی انسانها به کارهای باارزشی که باید انجام بدهند و به کارهای بی ارزشی که نباید انجام بدهند آگاهی کامل دارند اتفاقا به نظر می رسد انسانها تنها به کارهائی که تفکر و عقل غیر بدایتی برایشان تراشیده ناآگاهند و تنها همین نوع از ناآگاهی ، پدید آورنده ی خودهای هفتگانه است. دقت کنید: همه ی انسان ها می دانند(آگاهند) که دستگیری از مستمندان کار باارزشی است که باید انجام شود. باز همه ی انسانها می دانند دست در جیب کسی کردن کار ناارزشی است که نباید انجام گیرد. همه ی انسان ها می دانند یتیم نوازی کاری باارزش است و همه ی انسانها می دانند حق یتیمی را خوردن ناارزش است. اما همه ی انسانها واقعا نمی دانند آیا قمه زنی که رابطه ای تنگاتنگ با معنویت و خدای ساخته و پرداخته ی تفکر غیر بدایتی دارد آیا ارزش است یا ناارزش. یقیناً حرف مرا تأیید می کنید. حتی عده ای که در کلام و با رویکردی سطحی با چنین عملی ابراز مخالفت می کنند در مقام

عمل شک دارند که در مواجهه با این پدیده چه عکس العملی باید داشته باشند. عده ای می گویند درست است من مخالف اینکار هستم اما نمی توانم در مورد نیتِ عاملِ آن ، از ارزش و بی ارزشی سخن بگویم. می بینید که فهم از امورات هستی که واقعی اند و از همین اصیل بودن ، برچسب ارزش را نیز زمینه ی اصالت خود دارند در وجود انسان تعبیه شده است. اما آن مواردی که غیر واقعی اند و توسط ذهن و تفکر پدید آمده اند از حیثه ی شناخت وجود انسان خارج هستند.

اگر دقت کرده باشید هرچه ما از خودهای هفتگانه مبرا می شویم احساس آزاد بودن و پرکشیدن می کنیم. عده ای ازدوستان نوشته اند با خواندن این کتاب تاریکیهای نامفهوم و احساس گناههای مداوم و بی اساس از وجودشان رخت بر بسته است و آنها به نحو اعجاز انگیزی انگیزه ی زندگی بدون ترس از خدا و در کنار خدا را پیدا کرده اند. از این بابت خوشحالم و در این قسمت ، که کتاب نیز با آن به سرانجام می رسد به ثمره ی والای حاصل شده که عشق به همه ی هستی است می پردازم. آزادی از خودهای مصنوعِ تفکر ، در حقیقت نزدیکی به «خود» واقعی و معرفت به نفس است. عشقی

که از زلالِ این آزادی سرچشمه می گیرد جنبه ای عمومی در حد عشق به هستی دارد. بنابراین بد نیست یکبار دیگر برای ژرف بینی و درک مفهومِ عمومیتِ عشق هم که شده گریزی کوتاه به هویتِ جنسی بزنیم.

دانستن یا احساس کردنِ مذکر یا مؤنث بودن یکی از نخستین تجربه ی انسانهاست که در خردسالی از دل بستگی شان به پدر و مادر آغاز می شود. همواره پدر، برای کودک حکم عاملی را دارد که به مجموعه ی خانواده نظم می بخشد. اهمیت مادر نیز در مجموعه ی زندگی به عاطفه مداری اوست. جای هیچ شکی نیست که مادر نقش اولیه و تاثیرگذاری در زندگی انسانها دارد. عده ای از روان شناسان معتقدند برای اینکه کودک یک حس جداگانه را در خود تجربه کند می بایست از دل بستگی اش نسبت به مادر گسسته شود. این بیان، نشان دهنده ی شدت و حدتِ عاطفه ی مادرانه است. چودروف (نانسی چودروف/۱۹۴۴-روانکاو و جامعه شناس آمریکائی) می گوید فرایند گسستگی که از آن تحت عنوان مرحله ی انتقالی اودیپ یاد می شود در پسران و دختران به صورتی متفاوت از هم صورت می پذیرد.

او می گوید دختران علیرغم پسرها همچنان به مادر نزدیک می مانند. چنانچه می توانند همچنان پس از بزرگ شدن نیز ، در آغوش کشیدن و بوسیدن مادر آزادانه عمل می کنند. همچنین ممکن است آنها در کارهایی که انجام می دهند مادر را به عنوان یک الگوی ایده آل در نظر داشته باشند. یک دختر کوچک در مقایسه با یک پسر کوچک مدتی طولانی تر به مادرش وابسته می ماند. به نظر می رسد از همین رو است که در باره ی یک دختر گسستگی شدید و ناگهانی از مادر وجود ندارد و باز به همین دلیل و از همین ادراک است که این دختر بعداً از اینکه زنی بزرگسال شد ادراکش را به دیگران استمرار می دهد. از روند این این فرایند ، هویت او بیشتر احتمال دارد که با هویت شخصی دیگر که بیرون از خانواده نیز است آمیخته و یا وابسته به هویت دیگری شود. چنانچه این آمیختگی بعد از مادر به یک مرد تعمیم داده می شود.

نانسی چودروف بر این باور است که این گرایش ، جهت تولید عاطفه در میان نسلهاست. از این بیان چنین استنباط می شود که آفرینش و در کلامی کلی تر ، هستی به صورتی نظام مند در امر تولید عاطفه است. عاطفه که ریشه ی عشق است همان محوری

است که خود هستی و نظام هستی بنا بر اصل حرکت حتی بنا بر اصل حرکت جوهری اش دور آن می چرخد.

در باره ی پسرها نیز حس آگاهی از خود، به نحوی تندروانه تر از نزدیکی نخستینشان با مادر به دست می آید. درک آنها از ویژگی های مردانه در مقایسه با دختران کاملاً متفاوت است. شاید برای اینکه درک و ویژگی مردانه در پسرها از نگاه به مادر حاصل می شود آنها مجاب می شوند توانایی خود برای درک احساسات خود و دیگران را سرکوب کنند.

در نظر چودروف، ویژگی های مردانه ، به عنوان از دست دادنِ دلبستگی و نزدیک شدن مستمر به مادر، نوعی فقدان در نظر گرفته می شود. از این رو مردان به طرزی ناخودآگاهانه در زندگی احساس می کنند که اگر در روابط عاطفی نزدیک با دیگران درگیر شوند هویتشان به خطر خواهد افتاد. این باور درست نقطه مقابلِ باور زنان است. زنان، فقدان رابطه ی عاطفی را تهدیدی به نفس و شخصیت وجودی خودشان می دانند. می بینیم که هستی کار خودش را با نظمی دقیق و بی کم و کاست انجام می دهد چرا که به علت نقش اساسی که زنان در اجتماعی شدن اولیه ی کودکان

دارند عاطفه را که پدید آورنده ی عشق نیز هم اوست از نسلی به نسل دیگر انتقال می دهند.

امیدوارم در این لحظه از طریق خودشناسی و کنار زدن حجابهای پنداری و خودی، دچار به تولدی دیگر شده باشیم. در «من» و «ما»ی کنونی جنسیت بی معناست. چنانچه در وجودی که با او بده و بستان عاطفه داریم نیز حرف از جنسیت مفهومی ندارد. ما نه دختریم و نه پسر. چنانچه او نه مادر است و نه پدر.

عاطفه و کششی که او نسبت به ما دارد در حقیقت عاطفه ای عمومی است که اشاعه اش به کل هستی برمی گردد چنانچه عاطفه ای هم که از ما نسبت به او ساطع می شود عاطفه ای عمومی و در برگیرنده ی کل هستی است.

طبق باور انسان شناسی عرفانی، آن حقیقت الاهی که جامع میان همه ی افراد انسان ها بوده، کلیت «انسانیت» است و انسانیت، حقیقتی است که به تعداد و تعدد افراد و اشخاص، متعدد نمی شود. به بیان دیگر، انسانیت، کلیت طبیعی است که بر هر یک از اشخاص نوع انسانی صادق بوده و میان این اشخاص و افراد در آن طبیعت، برتری وجود نداشته و طبیعت انسانیت با تعدد اشخاص و

افراد، متعدّد نمی شود. با این توصیف، نگاه هستی برای هر انسان یک نگاه کلی و در عین حال اختصاصی است و چنین نیست که یک هستی برای تعداد آدمها تقسیم شود و سهم هر یک از آنها تکه ای از هستی باشد. چنانچه خدا نیز به عنوان شاخص هستی برای هر انسان خدائی اختصاصی است و به تعداد اشخاص نیز کثرت و تعدد ندارد. این در حالی است که او (خدا) برای همه گیر شدن، تقسیم نیز نشده است تا برای هر یک از انسانها تکه ای از خدا قائل شویم. وقتی سخن از دمیدن روح خدا در کالبد انسان است برای درک آسان این معنی ما تکه ای از خدا را فرض بر این می کنیم که در کالبد انسان قرار داده شده است اما حقیقت این است که همه ی خدا در همه ی کالدهای انسانی گذارده شده و در آنها حضور و وجود دارد.

انسان شناسی عرفانی می گوید برای من یک هستی با کلیه ی توابع و ضمائی که می توان در نظر گرفت وجود دارد که من تنها و اختصاصی در تعامل با او هستم. چنانچه برای هر یک از انسانها این حقیقت قابل درک است. پس نقش مادری یا پدری هستی که در مقامی معنوی تر نقش مادری و پدری خداست برای من یک نقش

اختصاصی ست و در این تعامل ، من فرزند یگانه ی هستی یا خدا هستم. در این نگرش ، جنسیت بی معنی است چرا که جنسیتِ مادری و پدری که برای هستی یا خدا در نظر گرفته شده قابل انگشت گذاری و ماهیت پردازی نیست. عاطفه ای که از این باور قابل ساطع شدن است لاجرم متوجه جنسی خاص هم نیست. در چنین عاطفه ای گره خوردگی معنی ندارد. حتی رابطه ی هستی با انسان خارج از معیار بندی فرزند و والدینی است. گاهی انسان زاینده ی هستی است و گاهی هستی زاینده ی انسان. چنانچه در رابطه با خدا و انسان نیز همین چرخه ی عاطفه مصداقیت دارد. اگر بتوانیم تصور درستی از این چرخه داشته باشیم به ماهیت عشق واقعی پی خواهیم برد. انسان اگر وجود نداشت به راستی آیا خدا قابل اثبات بود؟ آئی که خدا را اثبات و ارائه می دهد مگر به غیر از انسان است؟ پس در مقامی انسان زاینده ی خداست! اما اگر خدا نبود آیا انسانی آفریده می شد؟ می بینید که اینبار خدا زاینده ی انسان است! چنین فرایندی سفت و سخت در هم تنیده دارای موازین و میزانی خارج از هر محاسباتی است که تنها با اعداد و ارقام عشق قابل محاسبه و سنجش می باشد.

حتی وقتی در تقسیم بندی عشق که به انواعی از جمله عشق باوقار، عشق جنسیتی، عشق به خانواده، عشق دروغین، عشق ظاهری عشق افلاطونی و..... انشعاب داده شده به آزادترین و افسار گسیخته ترین این تقسیم بندی که عشق آزاد نامگذاری شده است می رسیم در می یابیم که باز مقابل و در موازات این عشق، میزانها و موازین اخلاقی قد برافراشته اند و «من برتر»، نهاد را به تبعیت از آن موازین و میزان اخلاقی سفارش می کند. چرا که عشق آزاد یک جنبش اجتماعی است که ازدواج را رد می کند و آن را نوعی از اسارت اجتماعی و مالی می داند. در صورتی که در عشق و عاطفه ی مورد بحث ما هیچ موازین اخلاقی قادر به درک چون و چرائی این حالت نیستند تا رد و تصدیقی را در این خصوص لازمه ی چهارچوب خود داشته باشند. چرا موازین اخلاقی و قانونهای رایج اخلاقی از موضوع چنین عشقی نمی توانند سر در بیاورند؟ جواب این سوال حسن ختام دفتر حاضر است که: «نهاد»، «من» و «من برتر» شخصیت انسان، در دیگ چنین عشقی جوشیده و در هم ادغام شده اند و هر چه هست از یک منبع واحد می جوشد. این ورقی چند سیه کردم / شد گنه از خویش تبه کردم